

جُرمی ندارم بیش ازین، کز دل هوادارم تو را

از زعفرانِ رویِ من رومی بگردانی چرا؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱



متن کامل برنامه شماره ۷۷۲ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

جُرمی ندارم بیش ازین، کز دل هوادارم تو را
 یا این دل خونخواره را لطف و مراعاتی بکن
 این دوره آمد در روش یا صبری یا شُکرِ نَعَم
 هر گاه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو
 بی باده تو کی فتد در مغز نغزان مستیی؟
 نی قرص سازد قرصیی، مَطبوخ هم مطبوخی
 اَمَرَتِ نَغْرَدِ کی رَوَد خورشید در برجِ اسد؟
 در مرگ هشیاری نهی، در خواب بیداری نهی
 سیلِ سیاهِ شبِ بَرَدِ هر جا که عقلست و خرد
 ای جانِ جانِ جزو و کُل، وی خَلَهْ بخشِ باغ و کُل
 هر کس فریباند مرا تا عُشر بستاند مرا
 زان سو که فهمت می رسد، باید که فهم آن سو رَوَد
 هم او که دلتنگت کند، سرسبز و کُل رنگت کند
 هم ری و بی و نون را کردست مقرون با الف
 لَبِیکِ لَبِیکِ ای کَرَم، سودایِ تست اندر سَرَم
 هرگز نداند آسیا مقصودِ گردشهای خود
 آبیَش گردان می کند، او نیز چرخ می زند
 خامش که این گفتارِ ما می پرد از اسرارِ ما
 از زعفرانِ رویِ من رو می بگردانی چرا؟
 یا قوَتِ صبرش بده در یَفْعَلُ اللّٰه مایثًا
 بی شمع رویِ تو نتان دیدن مرین دوراه را
 کی ذره ها پیدا شود بی شَعَشَعَه شمس الضحی؟
 بی عصمتِ تو کی رود شیطان به لا حَوْلَ وَلَا؟
 تا در نیندازی کفی ز اهلِیله خود در دوا
 بی تو کجا جُنَبَدِ رگی در دست و پایِ پارسا؟
 در سنگ سقایی نهی، در برقِ میرنده وفا
 زان سیلشان کی وا خرد جز مشتریِ هَلْ آتی؟
 وی کوفته هر سو ذهل، کای جانِ حیران، الصلا
 آنکم دهد فهمِ بیا، گوید که پیش من بیا
 آنکِت دهد طالَ بقا او را سزد طالَ بقا
 هم اوت آرد در دعا، هم او دهد مزدِ دعا
 در باد دم اندر دهن، تا خوش بگویی رَبَّنَا
 ز آبِ تو چرخ می زنم مانند چرخِ آسیا
 کاستونِ قوَتِ ماست او یا کسب و کارِ نابا
 حق آب را بسته کند، او هم نمی جنبد ز جا
 تا گوید او که گفت او هرگز بنماید قفا



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

جرمی ندارم بیش ازین، کز دل هوادارم تو را

از زعفران روی من، رو می‌بگردانی چرا؟

پس وقتی ما تامل می‌کنیم به عنوان هشیاری انسانی به خدا و اصل خودمان، به زندگی اینطوری می‌گوییم، یا راز و نیاز می‌کنیم که من گناهی غیر از اینکه در مرکز، در دلم، در اصلم عاشق تو هستم، گناه دیگری ندارم و در واقع مولانا می‌گوید آن هم که گناه نیست، من از جنس تو هستم. از جنس امتداد خدا هستم. از جنس زندگی هستم. زندگی هم عاشق خودش است. در هسته‌ی مرکزی من، تو هستی و این هسته‌ی مرکزی من یا دل من و اصلی‌ترین جای من عاشق توست. ولی تو از آن حالتی که من رویم رنگ زرد زعفرانی بشود، یعنی این عشق در من بروز کند، چرا رویت را برمی‌گردانی؟

این مصرع دوم بیان می‌کند که گرچه که من در اصلی‌ترین قسمتم که مرکز اصلی‌ام باشد، از جنس تو هستم، عاشق تو هستم، ولی به این علت اینکه این مرکز پس از ورود به این جهان در اثر هم‌هویت شدگی با چیزهای این جهانی عوض شده، من با مرکز جسمی عاشق جسم‌ها شدم، عاشق چیزهای بیرونی شدم. بنابراین از آن حالت روی زرد من که رنگ عشق است، تو رویت را برمی‌گردانی.

و معنی اش این است که ما اگر الان به عنوان انسان که از جنس خدا هستیم و باید به او هشیارانه زنده بشویم و نمی‌شویم، علتش این است که یک مرکز دومی پیدا کرده‌ایم و این مرکز دوم اطراف مرکز اصلی ما را گرفته و با مرکز بدلی ما داریم کار می‌کنیم و با مرکز بدلی که در واقع هشیاری چسبیده به فکرهای چیزهای این جهانی، یک هشیاری دیگری پیدا کرده و آن هشیاری جسمی است و با هر چیزی هم که همانیده شده یا چسبیده به آنها، آن شده عینک دیدش.

و بنابراین به جای اینکه خدا را ببیند، جسم‌های این جهانی را می‌بیند، مثلاً پولش را می‌بیند، متعلقاتش را می‌بیند، دانشش را می‌بیند، تنش را می‌بیند، با هر چیزی که پس از ورود به این جهان هم‌هویت شده، در مرکزش آن هست. ولی مولانا با این صحبت‌ها می‌خواهد بگوید که این هم جرم نیست، این هم گناه نیست، این فقط یک اشتباه است. اگر تو به من کمک کنی، من این اشتباهم را شناسایی می‌کنم و خودم را رها می‌کنم، و اینکه من



اینطوری حرف می‌زنم و بقیه غزل، دارم به این نتیجه می‌رسم من انسان که بدون کمک تو یا کمک هشیارانه تو که در اثر تسلیم به دست من می‌آید، با همین من ذهنی یا مرکز بدلی یا مادی من نمی‌توانم روی زعفرانی پیدا کنم.

این را هم عرض کنم که از نظر مولانا رنگ انسان وقتی شروع می‌کند به تسلیم شدن و آن دم او وارد چهار بعد ما می‌شود و خرد زندگی وارد فکر و عمل ما می‌شود و می‌توانیم در بیست و چهار ساعت بارها و بارها تسلیم را تجربه کنیم، به طوری که فضای درونمان باز بشود و ذهنمان تعطیل بشود، به طوری که انرژی آنوری بدون مقاومت و قضاوت ما وارد وجود ما بشود، رنگ ما زرد می‌شود و رنگ زرد زعفرانی رنگ عاشق است.

امروز خواهیم خواند که وقتی انسان به کمال می‌رسد و کاملاً زنده می‌شود به بی‌نهایت خدا، رنگ زردش یک مقدار سرخ می‌شود. یعنی به او زنده شده. مولانا اینها را توضیح می‌دهد، پس زعفران روی من یعنی در حال تبدیل شدن به تو و چرا من به تو تبدیل نمی‌شوم. به هر حال این بیت نشان می‌دهد که آن تصوراتی که با من ذهنی داریم ما که ما گناه کردیم بخشوده نمی‌شویم، یا انسان اصلاً گناهکار متولد می‌شود و این گناه در ما هست و حالا ما نمی‌دانیم این گناه را چکار بکنیم.

اینها همه توهمات من ذهنی است. در مورد ما فقط یک اشتباه وجود دارد. این اشتباه هم به کمک خدا قابل رفع است و این غزل هم توضیح این مطلب است. اما اینکه چه اتفاقی صورت گرفته، یعنی چه پدیده‌ای پیش آمده پس از ورود ما به این جهان، این را در چند بیت در قالب مثنوی مولانا توضیح می‌دهد و من هم اینجا می‌خوانم و در خواندن این بعداً هم در طول غزل به ما کمک خواهد کرد. پس از اینکه این مثنوی‌ها را خواندم، دوباره بیت را خواهم خواند.

ولی قبل از اینکه شروع کنم، می‌دانید که پیشرفت در این راه مستلزم تکرار است. شما باید این غزل را آنقدر بخوانید که بیت در شما روشن بشود، یعنی معلوم بشود که این بیت به چه جنبه‌ای از شما اشاره می‌کند و وقتی همه را پشت سر هم خواندید، مثلاً صد دفعه خواندید یکدفعه متوجه می‌شوید که ابیات به هم مربوط هستند. بیت بعدی به بیت قبلی مربوط است و کل غزل مثل یک تابلوی زیبایی است و این تابلو شما را نشان می‌دهد و اگر شما غزلی را می‌خوانید که خودتان را در آن نمی‌بینید، پس درست نمی‌خوانید. پس تکرار عاملی است که به شما کمک می‌کند.



اما ممکن است شما وقت نداشته باشید و یکی از دلایل وقت نداشتن این باشد که شما خیلی راه‌های مختلفی را انتخاب کرده‌اید. برخی از شما مثلاً به این برنامه گوش می‌کنند، کلاس فرض کن که روانشناسی می‌روند، آن یکی کلاس هم که کلاس دیگری است به آن هم می‌روند، یک عرفان دیگری هم می‌روند، کلاس فردوسی هم می‌روند، کلاس حافظ‌شناسی هم می‌روند، اگر یکی سخنرانی می‌کند به آن هم می‌روند. یعنی مرتب به مکاتب مختلف نگاه می‌کنند. این کار مفید نیست. این کار سبب خواهد شد که شما به آن جایی که باید برسید نرسید. و تجربه این هفده هجده ساله‌ای که در خدمت شما بودم با تمام افرادی که به اصطلاح شناختم، آنهایی پیشرفت کردند که فقط تمرکزشان روی مولانا بوده و این درس‌های گنج حضور را که به اندازه کافی جامع هست خوانده‌اند، تکرار کرده‌اند و واقعاً پیشرفت کرده‌اند.

اگر شما مرتب از این شاخه به آن شاخه می‌پرید، شاید بهتر باشد تصمیم بگیرید که به این برنامه فقط نگاه کنید، اشعار را تکرار کنید، بعد اعمالش را، به کدام قسمت شما اعمال می‌شود، چی را تغییر می‌دهید، آن را نگاه کنید و فقط معنی ادبی نکنید بگذرید. می‌دانید که هیچ کدام، تقریباً هیچ کدام از کلمات در معنی اصلی خودش نیست. مثلاً زعفران روی من واقعاً این نیست که رنگ من زرد است. این جرمی ندارم یک گناه معمولی مثل دزدی نیست. هوادار بودن به معنای عاشق بودن آنطور که ما می‌شناسیم نیست. از دل هوا دارم، دل مثلاً دل قلب نیست. دل مرکز ما است. هوادار بودن یعنی من از جنس تو هستم، امتداد تو هستم. پس تو که عاشق خودتی، من هم عاشق تو یا خودم هستم. من با تو یکی هستم. همه این معنی‌ها را می‌دهد. پس این کلمات را باید ببینید که چه چیزی را در شما نشان می‌دهد.

اما این داستان کوتاه این است که مربوط به آیه قرآن است. این تیترا، همین آیه است و آن عبارت از این است که می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۶۳۳

« انکارِ فلسفی بر قرائتِ اِنْ اَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا »

قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۳۰

قُلْ اَرَأَيْتُمْ اِنْ اَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِينٍ



بگو اگر آبتان در زمین فرو رود، چه کسی شما را آب روان خواهد داد؟ بگو اگر گردد

آبتان در زمین نهان، که رساندتان به آب روان.

بگو، یعنی به انسان ها بگو اگر آبتان در زمین فرو رود، چه کسی شما را آب روان خواهد داد؟ یعنی آبتان در زیر زمین نهان بشود، این آب را کی جاری می کند و جوابش این است که فقط زندگی، خدا. یعنی من ذهنی نمی تواند و این آیه قرآن که مولانا این مثنوی را با آن آغاز می کند، در واقع مربوط به این است که در اثر هم هویت شدگی با چیزهای زیاد و از یک فکر به یک فکر دیگر پریدن و فاصله بین دو تا فکر را بستن و مقاومت کردن و درد ایجاد کردن یک زمینی ایجاد می کنیم، یک لایه زخمی ایجاد می کنیم، از هم هویت شدگی با فکرها و با دردها و آب حیات ما و نهی که از آن زیر می گذرد، خدا زیر اینها است و الان که ما عادت کردیم از یک فکر به یک فکر دیگر بپریم و فاصله بین دو تا فکر را ببندیم و یک من ذهنی درست کنیم و این فکرهای هم هویت شده عینک دید ما باشد،

از ما سوال می کنند این آب زیر این فکرها و زمین شما، فرم شما پنهان شده، این را کی جاری خواهد کرد به طوری که چشمه بشود و از شما جاری بشود و برود بریزد به فکرتان، عملتان. یعنی این شادی و آرامشی که زیر فکرهایتان است، کی می آورد بالا؟ آیه قرآن این سوال را می کند، جوابش این است که فقط من، یعنی خدا. شما با من ذهنی نمی توانید، درست است؟ این را مولانا توضیح می دهد، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۶۳۳

مُقَرِّبِی مِی خَوَانَد اَز رُوی کِتَابِ مَأْوُکُم غُورًا، زِ چِشْمِه بِنْدَمِ آبِ

مُقَرِّبِی یعنی خواننده قرآن. ولی توجه کنید که دوباره مربوط است به انسان به حضور زنده شده و من ذهنی، و مولانا خیلی جاها وقتی می گوید از قرآن چیزی را خواندن، ممکن است قرآن باشد، ممکن است این فضای یکتایی باشد. حالا این بیت را شما می توانید همین طوری معنی کنید که یک قرآن خوانی از روی قرآن این آیه را می خواند یا نه شما تامل می کنید یک لحظه فکر را تعطیل می کنید در اثر تسلیم، در این فضای یکتایی تامل می کنید، آن فضا به شما می گوید که خیلی خُب آب شما زیر فکرهای تان نهان شده. تو هم هویت هستی، روی زعفرانیات را من نمی خواهم ببینم، هنوز روی زعفرانی نداری، چکار می خواهی بکنی؟ می خواهی من آبت را بیاورم بیرون یا اینکه نه می خواهی همین طوری، تو فکر می کنی خودت می توانی؟



این سوال است و معمولاً به عنوان من ذهنی می‌گوییم ما بلد هستیم. ما خودمان می‌توانیم آب حیات را از زیر زمین بیاوریم بیرون، در حالی که ما فکر می‌کنیم آب حیات و زندگی و شادی در همین هم‌هویت شدگی‌هایی است که ما دائماً به فکرش مشغول هستیم. پس می‌گویید یک خواننده آیه‌های قرآن یا یک قرآن‌خوان این آیه را می‌خواند. همین آیه‌ای که الان نشان دادم که آب اگر در زیر زمین‌تان نهان بشود، این را کی می‌آورد بیرون؟ و خدا گفته که من چشمه‌های‌تان را می‌بندم. معنی‌اش این است که اگر هم‌هویت با چیزها بشوید و این هم‌هویت شدگی‌ها را در مرکزتان قرار بدهید، شما دیگر چشمه نخواهید بود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۶۳۴

آب را در غورها پنهان کنم چشمه‌ها را خشک و خشک‌ستان کنم

این از زبان زندگی است. می‌گوید اگر شما به این کار ادامه بدهید، یعنی هم‌هویت شدگی‌ها را بگذارید مرکزتان، من آب را در زیر این هم‌هویت شدگی‌ها و یعنی در اعماق، معنی‌اش این است که شما اصلاً بی‌محابا هم‌هویت شدگی تشکیل می‌دهید و با این فکر هم‌هویت، با آن فکر هم‌هویت، با این باور هم‌هویت، با پولتان هم‌هویت، با نقش‌های پدر و مادری هم‌هویت، با موهایتان هم‌هویت، با جسم‌تان هم‌هویت، با خوشگلی‌تان هم‌هویت، خوب این آب می‌رود زیر، هی هرچه هم‌هویت شدگی‌ها را بیشتر می‌کنید، انباشته می‌کنید و درد هم ایجاد می‌کنید، این‌ها می‌رود زیر، زیر، زیر انباشته می‌شود. اگر این کار را بکنید، آب را در زیر اینها من پنهان می‌کنم و چشمه‌ی همه‌ی انسان‌ها را چنان خشک می‌کنم که زمین بشود خشک‌ستان که شده، بله؟ حالا این سوال هست:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۶۳۵

آب را در چشمه کی آرد دگر جز من بی‌مثل با فضل و خطر؟

یعنی آن مقبری یا شما در حال به اصطلاح مناجات با خدا یا در حال تسلیم و فضای گشوده شده می‌خواهید ببینید که این آب را از زیر هم‌هویت شدگی‌ها کی می‌آورد بیرون، این سوال را می‌کنید و زندگی به شما می‌گوید که، هیچکس. آب را از چشمه شما چه کسی می‌تواند دوباره باز کند غیر از من بی‌مانند و بادانش و بزرگی. یعنی اینکه در من ذهنی شما مثل دارید، اصلاً نمی‌دانید که شما هم از جنس من هستید و بی‌مانند هستید و شما هم دانش



من را دارید، در حالی که دانش من ذهنی را دانش می‌دانید، و خطر در اینجا به معنی بزرگی و بزرگی من را دارید، در حالی که فکر می‌کنید من ذهنی با انبوه هم‌هویت شدگی‌ها بزرگ می‌شود.

خلاصه سوال این است، ما آمدیم به عنوان هشیاری وارد این جهان شدیم. در ذهن‌مان با فکرهای مربوط به چیزهای بیرونی و فکرها و دردها هم‌هویت شدیم و این هم‌هویت شدگی‌ها شده مرکز ما و عینک دید ما. خوب این را کی عوض می‌کند؟ سوال این است. و هرچه هم بیشتر هم‌هویت شدیم، این آب حیات در زیر اینها پنهان شده و ما خشک شدیم. دیگر چشمه نیستیم. قرار بود ما چشمه بشویم. یعنی هر لحظه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل

هر لحظه دم او به عنوان چشمه باید از ما رد بشود که نمی‌شود در اثر مقاومت و قضاوت ما که ما می‌دانیم، ما فضل داریم، ما می‌گوییم. می‌خواهد بگوید که شما فضل ندارید من دارم، و فضل شما به درد این کار نمی‌خورد. شما با فضل خودتان و دانایی من ذهنی‌تان این را درست کردید دیگر. هرچه بیشتر با آن دارید زحمت می‌کشید، بدتر می‌شود. حالا یک نفر من ذهنی که وارد هم بوده، پر از دانش هم بوده از آنجا رد می‌شده. پس داستان این است یک نفر قاری قرآن این آیه را می‌خوانده با صدای بلند و:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۶۳۶

فلسفی منطقاً مُسْتَهَانَ می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان

فلسفی یعنی فلسفه‌دان، در اینجا فلسفی و منطقی یعنی منطقدان به اصطلاح، و مُسْتَهَانَ یعنی پایین مرتبه، خار و ذلیل، بدبخت، توسری خورده، یعنی من ذهنی. کسی که با دانشش هم‌هویت است، فقط فکرهای هم‌هویت می‌کند و وصل نیست، یعنی همین من ذهنی که شما می‌شناسید و هرچه هم فکر می‌کند، درد ایجاد می‌کند و انرژی دردهایش به فکرش و عملش می‌ریزد و انگیزه فکرایش و عملش همین دردهایش است، و مکتب هم دارند اینها، مکتب فکری. ممکن است خیلی باسواد باشد، صاحب مکتب هم باشد و منظور از مکتب، باورهای هم‌هویت شده به نظر خیلی خوب و عالی هست، ولی اینها همه آفریده‌اند که مولانا به ما گفته که بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن.



پس از سوی مکتب، از همان جا رد می‌شده. خوب این مثال می‌تواند خود ما باشیم که من ذهنی ما همین فلسفی منطقی مُستَهان باشد و آن قسمت هشیاری ما وقتی یک لحظه فکر تعطیل می‌شود و به او زنده می‌شویم در اثر تسلیم او یک لحظه به ما می‌گوید که بابا با این من ذهنی نمی‌توانی به جایی برسی، این را رها کن. درست است؟ ولی وقتی می‌آییم من ذهنی، این سوال از ما می‌شود، این جواب را می‌دهد. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۶۳۷

چون که بشنید آیت او از ناپسند گفت: آریم آب را ما با کُند

پس این فلسفی که از آنجا رد می‌شده، وقتی این آیه را شنید، خیلی بدش آمد، از ناپسند یعنی از بد آمدن، گفت که آب را با کلنگ بیرون می‌آوریم، یعنی با ابزارهای من ذهنی، یعنی با فکر کردن. خوب شما کسانی که فقط کتاب می‌خوانند و این دانش کتابی را معیار قرار می‌دهند و هیچ حضور نمی‌شناسند، نمی‌دانند که باید از آنور هم یک انرژی بیاید، یک خردی بیاید به ما کمک کند، اینها خشک هستند. اینها نمی‌توانند مسائلشان را حل کنند. حتی فکر می‌کنند دردهای بشری را فقط صرفاً با فکر کردن می‌توانند حل کنند، آن چیزهایی که توی کتاب نوشته. خودشان هم خشک هستند، فقط یک چیزهای خشکی به مردم هم تحویل می‌دهند، زندگی خودشان هم خراب است، حال خودشان هم بد است. با حال بد خودشان می‌خواهند حال مردم را خوب کنند. مولانا می‌خواهد بگوید چنین چیزی نمی‌شود. اینکه این فلسفی منطقی مُستَهان فکر می‌کند که باورهایش اعلاست و با اینها هم‌هویت است و با این باورها و دانش می‌شود حال آدم‌ها را بهتر کرد نمی‌شود. بله گفت پس با ابزارهای من ذهنی، با ذهن می‌توانیم آب را جاری کنیم، ولی با ذهن آب من ذهنی را که سم است می‌شود جاری کرد، می‌شود درد ایجاد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۶۳۸

ما به زخم بیل و تیزی تبر آب را آریم از پستی زبر

پس من ذهنی می‌گوید که با بیل و تبر، یعنی زمین را می‌کنیم، یعنی با ذهن‌مان، با الگوهای ذهنی‌مان، همین ذهن‌مان را می‌کنیم و از زیر آن آب حیات را که انکارش هم نمی‌کنیم، بیرون می‌آوریم. به عبارت دیگر فلسفی می‌گوید، فلسفی آن فیلسوف بزرگ نیست مثل افلاطون مثلاً، نه همین من ذهنی که به نظرش خیلی منطقی است و خوب فکر می‌کند و همین خودمان، خود ما، من ذهنی خود ما، فلسفی منطقی مُستَهان است.



برای اینکه هر ذهنی برای خودش یک فلسفه دارد. می‌گوید مثلاً من اینها را می‌دانم و از فلان جا هست و به طور منطقی هم اینها را پشت سر هم چیده برای خودش معنی‌دار است. ولی چون فقط از من ذهنی خودش است متأسفانه مُستَهان است، یعنی ذلیل است، خاک توست است، هیچی نیست، بی ارزش است، ولی گفت ما با زخم یعنی با کندن بیل، با تیزی تبر می‌توانیم آب را بیاوریم رو.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۶۳۹

شب بخفت و دید او یک شیرمرد زد طَبانچه، هر دو چشمش کور کرد

مولانا در اینجا می‌گوید که هر کسی این طوری فکر کند که بی حساب و کتاب هم‌هویت بشود، می‌رود به خواب فکر. در خواب فکر و درد یک شیرمرد، این شیرمرد همان خداست، زندگی است، یک سیلی محکمی به صورتش زد و هر دو چشمش کور شد، یعنی چی؟ یعنی وقتی می‌رویم به حساب و با ذهن هم‌هویت می‌شویم، یک سیلی می‌خوریم و دو چشم دل ما یعنی هشیاری ما کور می‌شود، برای اینکه هم‌هویت شدگی‌ها می‌شود عینک‌مان، ولی باز هم ادعا داریم.

می‌گوییم می‌دانیم، قضاوت می‌کنیم، هنوز فکر می‌کنیم با همین فکرهای مان می‌توانیم مسائل مان را حل کنیم به شادی ایزدی برسیم، به آرامش ایزدی برسیم، خدا را هم قبول داریم، نه که قبول نداریم، ولی به خدا با همین فکرهای مان می‌توانیم برسیم، ولی امروز نوی غزل دوباره مولانا به ما به طور کلی به ما می‌گوید که تو نباشی ما نمی‌توانیم و این قسمت از مثنوی هم دقیقاً همین را می‌گوید، گفت که آب در زیر زمین نهان بشود، این را کی می‌آورد بالا و دوباره روان می‌کند؟ خلاصه چشم‌هایش کور شد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۶۴۰

گفت: زین دو چشمه چشم، ای شقی با تبر نوری برآر از صادقی

گفت ای بدبخت، این دو چشم دلتان را من کور کردم، حالا با آن تبر فکرت در شب دنیا، یعنی شب ذهن ببین که اگر راست می‌گویی، چشمانت را ببینا کن. آیا می‌شود که آدم با عینک هم‌هویت شدگی فکر کند، بر حسب آن فکر کند، زندگی بیرونش را بر حسب همین دیدهای ذهنی که دید هشیاری است، عینک هشیاری است، فکر کند و عمل کند، در حالی که می‌دانیم این کار درد به وجود می‌آورد، درد کم بشود، آن موقع چشم‌هایش ببینا بشود.



گفت اگر راست می‌گویی، اگر احتیاج به نور من نداری، اگر نباید تسلیم بشوی، از آنور به قضا توجه نکنی، به گن فیکون توجه نکنی، اینها را ما یاد گرفتیم دیگر. اگر تو فکر می‌کنی که می‌توانی هم‌هویت بشوی با چیزها و آن را بگذاری مرکزت و درد ایجاد کنی، با این وضعت با من هم مخالفت کنی، ستیزه کنی، می‌توانی چشم‌هایت را بینا کنی؟ بکن، بکن ببینم، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۶۴۱

روز برجست و دو چشم کور دید نور فایض از دو چشمش ناپدید

البته تمثیل می‌زند، شب بخفت و روز بیدار شد، مولانا گفته که همیشه روز است. اگر ما می‌گوییم شب است، پس روز را نمی‌بینیم دیگر. بله گفت روز روشن هر که او جوید چراغ، هر کسی که روز روشن چراغ جستجو کند، در این صورت او این جستن به کوری‌اش بلاغ دارد، عین جستن کوری‌اش دارد بلاغ.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۲۷۲۱

روز روشن هر که او جوید چراغ عین جستن کوری‌اش دارد بلاغ

پس برگشت ببیند روز است، دید شب است نمی‌بینید. روز برجست و دو چشم کور دید... مثل ما الان، خیلی از ما انسانها که روز است، ولی چون ما هم‌هویت هستیم، دو چشم دل‌مان نمی‌بیند. نور فایض در اینجا نور فیض دهنده، یعنی همین نوری که با دید هشیاری می‌بیند، از دو چشم دل‌مان ناپدید است الان، یعنی هم‌هویت شدیم. این بلا سر ما آمده. پس به بیت اول غزل هم که برمی‌گردیم، ما جرم آنطوری نداریم، ذاتمان که عوض نشده که، فقط یکدفعه گفتیم که ما می‌دانیم، ما می‌توانیم، خوب الان می‌گوییم نمی‌توانیم، از ته دل‌مان می‌گوییم نمی‌توانیم، خوب همین را دارد می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۶۴۲

گر بنالیدی و مستغفر شدی نور رفته از کرم، ظاهر شدی

حالا که انسان آمده هم‌هویت شده، ادعا پیدا کرده که من می‌توانم و این همه هم درد ایجاد کرده و هر روز هم چشم دلش نابینا تر شده، اگر بنالد یعنی بگوید نمی‌توانم و اعتراف به عجزش بکند و بگوید نمی‌دانم و این از ته دلش باشد و توبه کند، با کلمه استغفار امروز کار داریم ما، حالا به طرز ساده شده بگوییم معذرت خواهی. بگوید خدا یا من گفتم خودم می‌توانم، ولی خوب الان معذرت می‌خواهم.



من الان فهمیدم که نمی‌توانم، اگر بنالد و معذرت بخواهد، آن نوری که رفته بود یواش یواش در اثر فضاگشایی از کرم خدا ظاهر می‌شود، توجه کنید به کلمه کرم یعنی ما آنطوری نیست که جرمی داشته باشیم، گناهی داشته باشیم و خدا بگوید که برو دیگر دنبال کارت من با تو کاری ندارم. همچو چیزی نیست. هر لحظه می‌خواهد ما را از این ذهن آزاد کند، ولی ما چون ادعا داریم که می‌دانیم و قضاوت می‌کنیم و مقاومت می‌کنیم و شکایت می‌کنیم و همین به اصطلاح خاصیت‌های من ذهنی را بروز می‌دهیم، او از زعفران روی ما رو برمی‌گرداند، اینها را همه برای آن بیت اول دارم می‌خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۶۴۳

لیک استغفار هم در دست نیست ذوق توبه، نقل هر سرمست نیست

معنی‌اش واضح است دیگر. متأسفانه معذرت خواهی یا توبه یا حالا استغفار که من نمی‌دانستم بخشید، در مقابل خدا در دست این فلسفی منطقی مستهان نیست، یعنی ما نیست. حالا سوال این است، شما این سوال را از خودتان بکنید، بگویید که آب در زیر لایه‌های هم‌هویت شدگی‌ها پنهان شده، این آب را کی می‌آورد بیرون؟ من به این آب احتیاج دارم. چهار بدم خشک شده، من چشمه هستم، چشمه خشک شده. این را من خودم می‌توانم یا باید تسلیم بشوم فضا را باز کنم او بیاورد؟

و شما هم می‌دانید که با قانون قضا که اتفاق این لحظه را تعیین می‌کند و شما فضاگشایی برای اتفاق این لحظه و اینکه اتفاق این لحظه بهترین اتفاق است و اینکه یاد گرفتیم کن فکان یعنی قانون است که می‌گوید بشو و می‌شود، بشو و می‌شود وقتی که او قدمش را در مرکز ما گذاشته، این تحولات صورت می‌گیرد. و این اولش از این استغفار شروع می‌شود که من نرم شدم و آن ادعا و آن ستیزه و آن مقاومت را دیگر ندارم. ولی می‌گوید برای من ذهنی استغفار در دسترس نیست.

کسی که مثلاً دانش بالای کتابی دارد، ممکن است مثلاً فرض کن چه می‌دانم مطالعات اجتماعی داشته باشد، روانشناسی داشته باشد، جامعه‌شناسی داشته باشد، خیلی از آن، انسان‌شناسی داشته باشد یا علم داشته باشد، ریاضیات داشته باشد، فیزیک داشته باشد، آیا کسی که مثلاً استاد ریاضیات است حتماً زندگی کردن هم بلد است، حتماً حضور هم دارد؟ نه.



یک کسی ممکن است بعضی موقع‌ها وصل بشود به زندگی و از آنور فرمول‌های ریاضی بیاورد، ولی زودی دق کند بمیرد. اصل این است که این حضور در تمام وقت‌ها با ما باشد، نه اینکه در یک جنبه‌ی کوچکی از زندگی ما. مثلاً یک دانشمند ریاضیدان ممکن است که اینطوری باشد. یک پزشک ممکن است موقع عمل اینطوری باشد. یک کوهنورد وقتی از یک صخره می‌رود بالا خیلی خطرناک است حضور داشته باشد. حتی یک فروشنده یا یک گارسون ممکن است موقع خدمت کردن حضور داشته باشد، ولی آیا این حضور تعمیم داده شده به تمام لحظات زندگی‌اش؟ نه، نه.

ما از مولانا یاد می‌گیریم که اگر قرار باشد ما درست زندگی کنیم باید این فضای حضور همیشه گشوده شده باشد، نه فقط موارد خاصی از زندگی‌مان. شما مثال‌های زیادی پیدا خواهید کرد که کسانی که در یک علمی مثل ریاضیات مثلاً که خیلی نابغه بودند، در سن جوانی یک مرض گرفتند مردند، یا نوازنده بودند، نوازنده موقع نواختن بله وصل است، ولی اینکه همیشه که نمی‌نوازند که در اثر استرس، مقاومت، و فشارهای روانی آدم مریض می‌شود، یا حتی حرص. همه آن جنبه‌های مریضی هم‌هویت شدگی یا من ذهنی در همه می‌تواند وجود داشته باشد. در عین حال آنها می‌توانند در یک جنبه خلاق باشند. بنابراین خلاقیت در یک جنبه از زندگی لزوماً حضور همیشگی خدا در دل ما نیست. به هر حال.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۶۴۳

لیکِ استِغْفارِ هم در دست نیست ذوقِ توبه، نقلِ هر سرمست نیست

یعنی این شیرینی برگشت، این شیرینی برگشت روی آدم را زرد می‌کند. می‌گوید نقل یعنی شیرینی هر سرمست غرور نیست، سرمست هم‌هویت شدگی‌ها نیست، به هر حال کاملاً واضح است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۶۴۴

زشتی اعمال و شومی جُحود راه توبه بر دل او بسته بود

در داستان ما آن فلسفی منطقی مُستَهان، در واقع من ذهنی است در این عالم، با استدلال‌ها و منطق‌ها و فلسفه خودش اعمال زشت دارد. عمل زشت عملی است که با انگیزه‌های من ذهنی انجام می‌شود، خرد زندگی به آن نمی‌ریزد، شادی زندگی نمی‌ریزد، یعنی آدم وصل به زندگی نیست، دم او به آن نمی‌ریزد. این عمل زشت است در اینجا. و شومی جُحود، جُحود در اینجا به معنی ستیزه و مقاومت است.



می‌بینید که می‌گوید مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه یعنی فضا باز نکردن شوم است، زشتی عمل و شومی مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه که مقاومت در مقابل خداست که از آنور انرژی و خرد و برکت نمی‌آید، راه توبه را بر دل این فلسفی منطقی بسته بود، بر دل پس کی بسته؟ بر دل من ذهنی بسته است.

برای چی می‌خوانیم؟ برای این می‌خوانیم که ستیزه نکنیم، مقاومت نکنیم. شما بدانید که مقاومت و ستیزه شوم است. یعنی حتماً اتفاق بدی خواهد افتاد و شما به هیچ جا نخواهید رسید. و زشتی عمل یعنی عمل بد که خرد زندگی به آن نمی‌ریزد، از فکر با انگیزه‌های من ذهنی، مخصوصاً دردها ایجاد می‌شود، درد بیشتری ایجاد خواهد کرد و انسان هیچ موقع به یاد این نمی‌افتد که من دارم اشتباه می‌کنم.

یادمان باشد مولانا می‌خواهد اشاره کند که گناه نیست این کار ما. گناهی نیست که به ما چسبیده و غیر قابل درمان باشد. چون خیلی‌ها از ترس جهنم شب خوابشان نمی‌برد که ما گناه کردیم این چی می‌شود. نه. یا بعضی‌ها هم به اشتباه فهمیده‌اند که ما اصلاً گناهکار متولد می‌شویم. یعنی از شکم مادر که می‌آییم بیرون گناهکاریم. این را باید یک کسی باید بشورد ببرد، همچو چیزی نیست. ما فقط در این جهان اشتباه می‌کنیم و اشتباه هم قابل شناسایی و برگشت است که اسمش همین توبه است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۶۴۵

دل به‌سختی همچو رویِ سنگ گشت چون شکافد توبه، آن را بهر کشت

می‌گوید که وقتی مقاومت و قضاوت و ادامه به فلسفه من ذهنی، داشتن من ذهنی و ادامه آن و به صورت کلنگ درآوردن آن و کندن فکرها که به آب برسد که هیچ وقت نمی‌رسد، بالاخره دل آدم در اثر درد زیاد مثل سنگ سفت می‌شود که دل خیلی‌ها شده، و امروز در غزل خواهیم خواند که خدا از سنگ چشمه جاری می‌کند، از همین دل سنگ ما چشمه جاری می‌کند و می‌خواهد بگوید که این دل سنگ ما را کی توبه ظاهری و ذهنی می‌تواند برای کشت آماده کند؟

یعنی این توبه که خیلی‌ها در ذهن می‌کنند بله توبه کردم، دیگر این کار را نمی‌کنم، در حالی که این هم‌هویت شدگی آنجاست و شناسایی نمی‌کنند آن را بیندازند بیرون، این توبه زبانی است و به درد نمی‌خورد. یعنی با این جور نمی‌شود که شما دیدتان را، هم‌هویت شدگی‌تان را شناسایی نکرده که گفتیم شناسایی آن هم با هشپاری حضور است، او باید بیاید، همین طوری شناسایی نکرده به زبان بگویی که من توبه کردم، دیگر این کار را نمی‌کنم،



و این کار دل سنگ شما را برای کِشت تخم برکت ایزدی آماده نمی‌کند، کی آماده می‌شود؟ وقتی که این هم‌هویت شدگی‌ها را شناسایی کنی و بریزی دور.

***** پایان بخش اول *****

گنج حضور



پس بعد از بیت اول، آن مثنوی را خواندیم، متوجه شدید که چه اتفاقی برای ما افتاده و خلاصه‌اش این بود که آب در زیر فکرها و دردهای ما پنهان شده، این آب را غیر از خدا کس دیگری نمی‌تواند بیرون بیاورد و برای اینکه او بیاید به ما کمک کند ما باید تا آنجا که می‌توانیم تسلیم بشویم، تسلیم هم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت، یعنی رفتن به ذهن بدون قید و شرط که این فضا را باز می‌کند و آن فضای باز شده از جنس زندگی است یعنی از جنس خداست، و ما هم از آن جنس هستیم.

یعنی تسلیم ما را از جنس همان هشیاری می‌کند که از اول بودیم و ذهن را در آن لحظه تعطیل می‌کند. به طوری که ذهن نمی‌تواند مزاحم ما بشود، یعنی همین فلسفی را فعلاً تعطیل می‌کند و در آن لحظه ما متوجه می‌شویم که این فضای گشوده شده و خرد آن و شادی آن و برکت آن است که می‌تواند به ما کمک کند. پس ما فهمیدیم که چرا او با وجود اینکه در اصل از جنس او هستیم، رویش را از روی زعفرانی ما برمی‌گرداند، یعنی ما روی زعفرانی پیدا نمی‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

یا این دل خون‌خواره را، لطف و مراعاتی بکن

یا قوتِ صبرش بده، در یَفْعَلُ اللَّهُ ما یَشا

پس می‌بینید که در اثر این پدیده‌ای که در این داستان دیدیم، یعنی هم‌هویت شدن با چیزها و گذاشتن آن در مرکز ما و پیدا کردن دید آنها و هشیاری جسمی و از دست دادن دید هشیاری اولیه ما درد ایجاد کردیم و در مرکز ما درد هست، درد هم بنا بر قانون جذب به سوی درد می‌رود. بنابراین ما در واقع مولد درد هستیم که اسمش هست دل خونخواره، مرکز خونخواره، مرکز ما درد ایجاد می‌کند، به سوی درد می‌رود، هم برای خودمان، هم برای دیگران.

پس ما به خدا می‌گوییم فعلاً که وضع ما این است، یا لطف کن شما که این را نمی‌خواهید، ما هم نمی‌خواهیم، ما فهمیدیم این را نمی‌خواهیم، پس یک کاری باید بکنیم این دل را، مرکز خراب را، یا شما یک لطفی بکن و ما را مراعات کن، خوب اگر کسی این حرف را بزند باید تسلیم بشود، دیگر اوضاع را به هم نریزد و شلوغ نکند که من می‌دانم و ادعا دارم و من می‌توانم بکنم. هرچه می‌تواند فضا را باز کند، که شما می‌گویید لطف و مراعات کن دیگر، و شناسایی کردید دل خونخواره را که این دل تا می‌تواند برای شما و دیگران مساله ایجاد می‌کند، درد ایجاد



می‌کند، مگر نیست اینطور؟ و فهمیدیم هم با این قصه که ما نمی‌توانیم کاری بکنیم. با این دل خونخواره، خونخوارگی‌مان را نمی‌توانیم معالجه کنیم. این خونخوارگی بیشتر می‌شود، بله.

یا لطف و مراعات بکن، یا تا زمانی که این هست، به ما این توانایی را بده، فضا را باز کنیم و صبر کنیم. از کجا یا در کجا؟ در فضایی که اسمش **يَفْعَلُ اللهُ** ما یشا است. ببینید این قسمتی از آیه قرآن را که قبلاً هم بارها و بارها خواندیم، یعنی خدا هر کاری که بخواهد می‌کند. خلاصه‌اش این است **يَفْعَلُ اللهُ** ما یشا، این آیه‌اش است که آیه‌اش را فقط نشان می‌دهم. اگر بخواهیم ببینیم که به صورتی که مولانا دارد می‌گوید، در مثل اینکه شما وارد یک فضا می‌شوید، این اینطوری نیست که شما بگویید این **يَفْعَلُ اللهُ** ما یشا یعنی خدا هر کاری بخواهد می‌کند دیگر. این هم ذهنی است، نه.

می‌گوید در، مثل اینکه یک فضایی است، یک مکانی است، یک جایی است این **يَفْعَلُ اللهُ** ما یشا، و آن کجاست؟ آن همان فضای گشوده شده است. آن فضای گشوده شده موقعی به دست می‌آید که مقاومت شما صفر باشد. اگر مقاومت شما صفر باشد در این لحظه، در لحظه بعد، در لحظه بعد، شما در فضایی هستید که اسمش **يَفْعَلُ اللهُ** ما یشا است. **يَفْعَلُ اللهُ** ما یشا یعنی می‌دانم شما هر کاری بخواهی می‌کنی و من هم با این کار صد درصد موافقم. البته موافق گفتن هم بد است. باید بگوییم تسلیمم، صد درصد اطاعت می‌کنم، صد درصد فرمانبردار هستم، یعنی مقاومت صفر است. مگر شما نمی‌گویید خدا هر کاری بخواهد می‌کند؟ پس بگذارید بکند دیگر.

یعنی من دارم تسلیم می‌شوم به این موضوع که قضا وجود دارد و کُنْ فَكُنْ وجود دارد که او می‌گوید بشو و می‌شود و این فضا را باز می‌کنم که او بیاید و در این فضا او هر کاری می‌خواهد بکند، اگر شما بگویید که خدا هر کاری بخواهد می‌کند، به زبان بگویید، در عین حال مقاومت کنید، شما معنی این **يَفْعَلُ اللهُ** ما یشا را نمی‌دانید. در ضمن مومن هم نیستید، شما نمی‌خواهید دل خونخواره را معالجه کنید. شما پس نمی‌خواهید واقعاً او لطف و مراعات بکند.

معنی‌اش این است که دل ما به این صورت درآمده، دل ما یعنی مرکز، مرکز ما خلاصه پر از درد است و ما خاصیت دردزایی برای خودمان و درد ایجاد کردن برای دیگران داریم، یعنی ما میل داریم اوضاع را به هم بریزیم و درد ایجاد کنیم. مثلاً ما میل داریم توقع داشته باشیم برنجیم. ما میل داریم دیگران را برنجانیم. ما میل داریم کینه‌ورزی کنیم. ما میل داریم حسادت کنیم. دل خونخواره این است دیگر. ما میل داریم مقایسه کنیم که



نتیجه‌اش همین رنجش و حسادت است. ما میل داریم خشمگین بشویم. دل خونخواره داریم. خوب دارد می‌گوید ما می‌دانیم که عیب داریم، ولی این خیلی شرط است که شما بدانید عیب دارید.

آن فلسفی منطقی مُستَهان که یکجوری چیزها را در ذهنش چیده و با آنها هم‌هویت است، او نمی‌داند که عیب دارد. شما یک دانشمند کتابی بگیرید که زندگی‌اش هم خیلی خراب است. اصلاً از بدنش و قیافه‌اش و همش مشخص است که این آدم، آدم شادی نیست و آرامش ندارد، ولی می‌گوید من می‌دانم و دانشمند هستم. دل خونخواره دارد. اگر زیر بار رفت دل خونخواره دارد، اگر زیر بار رفت که هر حرفی می‌زند ایجاد درد می‌کند هم برای خودش هم برای دیگران، اگر زیر بار رفت که تمام روابطش بر اساس درد است، حسادت است، چشم و هم‌چشمی است، تنگ نظری است، نمی‌تواند هیچ چیزی را در هیچکس ببیند، اگر زیر بار رفت. نمی‌رود که.

اولین موضوع این است که ما اینطوری حرف بزیم مثل مولانا، یا این دل خونخواره، یعنی من دارم اعتراف می‌کنم که دل خونخواره دارم، و اگر لطف کنی، تو لطف می‌کنی، مراعات می‌کنی، این که دل نیست که من خدمت شما تقدیم کنم، خوب این اعتراف خیلی گویایی است، اولش. یا در فضای باز شده، چون من می‌دانم تو هر کاری درست است می‌کنی، تازه اصلاً این هم غلط است، چون من می‌دانم، من اصلاً فضا را باز می‌کنم، اینها دیگر شرط و شروطهای ذهن است باز هم. شما هر کاری بخواهید می‌کنید دیگر. اجازه بدهید که ما هم دانش‌مان را به صفر برسانیم، مقاومت‌مان را هم به صفر برسانیم، ادعای‌مان را هم به صفر برسانیم، و وایسیم اینجا ببینیم تو چکار می‌کنی، و تو به ما قوت صبر می‌دهی. یعنی ما می‌توانیم صبر کنیم تا این دل خونخواره تبدیل بشود، شفا پیدا کند، داریم با خدا حرف می‌زنیم.

خوب چند بیت از ابیات کلیدی مثنوی می‌خوانم که گفتیم ابیات هندسه معنوی است. فقط یادآوری می‌کنم. توجه کنید ترکیب این ابیات با هم، اگر شما اینها را با هم بخوانید، زیاد بخوانید، به شما بینش و روشنگری و قدرت زیادی می‌دهد، ترکیب کنید. برای همین خواهش کردم این ابیات هندسه معنوی را شما حفظ کنید، حفظ، آنقدر حفظ، در خانواده حفظ کنید تا وقتی مثلاً یک همچون بیتی می‌خوانید تویش هم **يَفْعَلُ اللهُ** ما یشا دارد، دل خونخواره دارد، ببینید یک بیت‌های دیگری هم یادتان می‌آید که به این موضوع مربوط می‌شود؟ چون آنها این را تقویت می‌کنند، روشن‌تر می‌کنند، سبب می‌شوند شما بهتر بفهمید، بله؟ بله این آیه‌اش است که چندین بار خواندیم تا حالا.



قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷

يُثَبِّتُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ وَيُضِلُّ اللَّهُ الظَّالِمِينَ وَيَفْعَلُ
اللَّهُ مَا يَشَاءُ

**خدا مومنان را به سبب اعتقاد استوارشان در دنیا و آخرت پایدار می‌دارد و ظالمان را
گمراه می‌سازد و هرچه خواهد همان می‌کند.**

خدا مومنان را به سبب اعتقاد استوارشان در دنیا و آخرت پایدار می‌دارد. مومنان کسانی هستند که فضای پذیرش دارند، یعنی تسلیم می‌شوند، این فضا را باز می‌کنند. اعتقاد استوار واقعاً باور نیست، یعنی باورپرست نیستند. این فضا را باز می‌کنند، ریشه‌شان عمیق‌تر می‌شود به طوری که اینها ثبات دارند، وصل شده‌اند به خدا، ریشه دارند در خدا، پس بنابراین اینها هم فرم‌شان، هم فضای گشوده‌شان استوار است. یعنی اینطوری نیست که مرتب تغییر کنند مثل هم‌هویت شدگی‌ها، بترسند، دچار اضطراب شوند.

و ظالمان کسانی هستند که من ذهنی دارند و خدا هرچه خواهد همان کند. همین ما آخرش را کار داشتیم، در واقع مولانا نوشته، ولی ابتدایش هم به درد ما خورد. شما باید تعیین کنید که ظالم هستید، گمراه هستید، من ذهنی دارید یا لحظه به لحظه تسلیم می‌شوید، از جنس مومنان هستید، از جنس استواری و ثبات هستید، از آنور قوت می‌گیرید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۱۹۷

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

بی‌ثبات همین ظالمان هستند، من‌های ذهنی هستند و قوتی هم از آنور نمی‌گیرند، قوت این دنیایی می‌گیرند، قوت درد می‌گیرند، ولی آن کسی که به ما قدرت فضاگشایی داده، غذای آنوری می‌دهد و ثبات می‌دهد، ما با او کار داریم، ما در مقابل او تسلیم می‌شویم، ما به فضای او معتقد هستیم که می‌گوییم تو اتفاق این لحظه را چنان به وجود می‌آوری که بهترین اتفاق است، اگر من آن را بپذیرم، بهترین فضاگشایی، بهترین تبدیل صورت می‌گیرد. توجه کنید نتیجه‌ی همه این چیزها این دل خونخواره ما تبدیل می‌شود. وجود ما یعنی حضور ما در همین دل خونخواره سرمایه‌گذاری شده، آنجا زندانی است.



این همین دیو سفید ماست که خون جگرش یعنی هشیاری‌اش دوی درد ماست که چشم ما در اثر سیلی خدا کور شده، از آنجا باید از توی دردها باید انرژی آزاد کنیم یا خودمان را آزاد کنیم، چشم‌مان هم باز بشود، بله اجازه بدهید این بیت‌ها را سریع بخوانم. اینها را قبلاً خوانده‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۹۱۸

گر قضا انداخت ما را در عذاب کی رود آن خو و طبع مُستطاب؟

ما دل خونخواره پیدا کردیم، او رویش را از رُخ زعفرانی ما برمی‌گرداند، یعنی ما روی زعفرانی فعلاً نداریم. او نمی‌گذارد روی زعفرانی پیدا کنیم. می‌گوید درست است که قضا آورده دل خونین به وجود آورده. البته این دل خونینی که فعلاً داریم افراط در این هم‌هویت شدگی‌ها است. قرار نبود این قدر ما در هم‌هویت شدگی و انباشتن دردها جلوتر برویم، ولی ما اشتباه کرده‌ایم، خیلی رفته‌ایم. می‌گوید اگر قضا ما را انداخته در عذاب من ذهنی، در مرکز ما درد قرار داده، ولی آن خو و طبع از جنس زندگی بودن، آن خو و طبع عالی و پاک و پاکیزه یعنی جنس خدا، جنس خدا از ما بیرون نرفته.

برای همین می‌گوید که ما گناهی نداریم جز اینکه تو را دوست داریم. ما گناهی نداریم جز اینکه تو را دوست داریم. فقط این وسط مرکز ما عوض شد اشتباهاً، بعد آن موقع به جای اینکه با آن مرکز اصلی تو را دوست داشته باشیم با یک مرکز بدلی یک چیزهای دیگر را دوست داریم. حالا می‌خواهیم بیدار بشویم آن چیزهای دیگر را دوست نداشته باشیم، مرکز بدلی را بگذاریم کنار، مرکز اصلی را که تو هستی بگذاریم اینجا دوباره تو را دوست داشته باشیم و تا این کار را نکنیم کار ما درست نخواهد شد. اصلاً برای این کار آمدیم. پس ما فقط می‌خواهیم اشتباه‌مان را درست کنیم همین. بله، این را هم بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیئه هم چون شبت هم قضا دستت بگیرد عاقبت

وقتی شما متوجه بشوید که در این لحظه قانون قضا وجود دارد، یعنی خدا قضاوت می‌کند و می‌داند و ما نمی‌دانیم، و مثل فلسفی به اصطلاح منطقی مُستنهان، نیایم با کلنگ آب را از زیر هم‌هویت شدگی‌ها بیرون بیاوریم. بلکه اجازه بدهیم که او با دم خود این کار را بکند، با کُن فیکون این کار را بکند. پس قضا می‌خواهد ما را از زیر سیاهی در بیاورد. ما هم می‌دانیم قضا ما را وارد این شب سیاه کرده، قضا ما را هم‌هویت کرده، قضا دردها را



به وجود آورده. البته ما در اثر اشتباه بیش از حد درد به وجود آوردیم. اما باز هم قضا هست که در هر وضعیتی به ما کمک خواهد کرد.

دوباره در مثنوی‌های قبل خواندیم گفت در هر وضعیتی هستید، در هر حال هستید، رویتان را به خدا بکنید، یعنی تسلیم بشوید. اصلاً فرق نمی‌کند. حالا به کیلو اندازه بگیرید، شما یک کیلو درد دارید، پنجاه کیلو درد دارید، صد کیلو درد دارید، پر از خشم هستید، پر از رنجش هستید، پر از کینه هستید، مریض روانی هستید، مریض جسمی هستید، هر وضعیتی دارید، از همان وضعیت رویتان را به خدا کنید، یعنی شروع کنید به تسلیم شدن. آن موقع قضا می‌تواند چکار کند و کُن فکان می‌داند چجوری دست‌تان را بگیرد و حالا ما می‌فهمیم که با من ذهنی کاری نمی‌توانیم بکنیم. عاقبت بالاخره ما به این نتیجه خواهیم رسید که قضا ما را اینطوری کرده، و باید مقاومت را در این لحظه به صفر برسانیم، بگوییم نمی‌دانم، قضاوت نکنیم تا قضا با کُن فکان دوباره ما را نجات بدهد. این هم همین است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۲۵۹

گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

هزاران بار قضا هم‌هویت شدگی را از ما گرفته، قصد جانمان را کرده، ما هم ناراحت شدیم، ولی یاد گرفتیم که ما الان دیگر وقتی قضا هم‌هویت شدگی را از ما می‌گیرد، فقط بخندیم، شاد بشویم، قضا را باز کنیم، چون وارد یَفْعَلُ الله ما یشا شدیم. در آن قضا با مقاومت صفر ما هیچ قضاوتی نداریم. فقط شکر می‌کنیم، و بیت بعدی همین را خواهد گفت و این را هم بخوانم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۶۱۹

حاکم است و یَفْعَلُ اللَّهُ ما یشا اوز عین درد انگیزد دوا

«زیرا حق تعالی حاکم و فرمانروای جهان است و او هر چه خواهد همان کند. چنان که از

ذات درد و مرض دوا و درمان می‌آفریند.»

ببینید این ابیات خیلی نزدیک به هم هستند و هر کدام یک ذره مطلب را کامل‌تر می‌کند و از زاویه دیگری نگاه می‌کند. مثلاً این می‌گوید حاکم است. حاکم است یعنی همه کار دست خداست، دست شما نیست، دست ما نیست. گرچه که من ذهنی می‌گویم می‌دانم، قضاوت می‌کنم، مقاومت می‌کنم، ناراحت می‌شوم، می‌رنجم، این



حرفها را می‌زند، ولی این بیت را می‌خواند حاکم است، یعنی تو حاکم نیستی کاری نمی‌توانی بکنی. حاکم است و هر کاری بخواهد می‌کند، پس شما هم می‌گویید تو حاکم هستی من نیستم. علامتش که شما از ته دل می‌گویید حاکم است. بیت بعد بیان خواهد کرد، ولی مقاومت صفر، شکر، صبر.

مقاومت صفر و نمی‌دانم یعنی عدم قضاوت معیار اندازه‌گیری این است که شما قبول دارید حاکم است و **يَفْعَلُ اللهُ** ما یشا. حاکم است و هر کاری که او الان قضاوت می‌کند، آن کار را می‌کند. حالا شما می‌گویید من اشتباه می‌کنم او بیاید اشتباه من را درست کند، این خیلی موقع‌ها درست از آب در نمی‌آید. ولی اگر مقاومت صفر باشد و دانش شما هم صفر باشد، یکدفعه به ذهن تان یک چیزهایی الهام می‌شود، می‌فهمید که چی فکر کنید و چی عمل کنید، در این فضا.

او ز عین درد انگیزد دوا، از عین درد یعنی از توی رنجش‌های ما، کدورت‌های ما که انرژی آنجا حبس شده، یعنی ما حبس شدیم، از آنجا دوا را آزاد می‌کند، اگر اجازه بدهید که او هر کاری بخواهد بکند. توجه کنید فهم این چیزها، پیاده کردنش به نظر آسان می‌آید، ولی در عمل، یعنی در ذهن معنی کردنش آسان است، بله خدا هر کاری که بخواهد می‌کند، اینکه دیگر فهمش کاری ندارد. فهمش آنجا کار دارد که شما واقعاً مقاومت را صفر کنید، قضاوت را صفر کنید، آن موقع هست که شما عملاً این را پیاده می‌کنید.

اگر بگوییم او حاکم است، در عین حال شما حاکم باشید، مردم چرا این قدر ناراحت می‌شوند؟ آنهایی که گله می‌کنند، شکایت می‌کنند، خشمگین می‌شوند، می‌رنجند، دلگیر می‌شوند، و حالشان خراب است، آنها نمی‌دانند که خدا حاکم است. ولی اگر بگوییم، می‌گوید خدا اینطوری خواسته ما را، اینطوری، هر کاری می‌خواهد بکند، خواسته ما را اینطوری بکند، ما هم اینطوری شدیم. نه، تقصیر خودت است. تو نمی‌توانی حاکم باشی، اینکه من می‌دانم، باید ناراحت بشوم. من می‌دانم باید ناراحت بشوم، برای همین ناراحت هستم. بعد هم می‌گوییم حاکم است و این درست در نمی‌آید، و اتفاقاً آیات بعدی هم همین را تأیید خواهد کرد. بله،

«زیرا حق تعالی حاکم و فرمانروای جهان است و او هر چه خواهد همان کند. چنان که از

ذات درد و مرض دوا و درمان می‌آفریند.»

بله پس دیگر یک بار دیگر می‌خوانم اینها را، این دو بیت را، کاملاً روشن شد چه می‌گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

جرمی ندارم بیش ازین، کز دل هوادارم تو را

از زعفرانِ رویِ من، رومی بگردانی چرا؟

چرا روی من، روی آدمهای عاشق نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

یا این دل خون خواره را، لطف و مراعاتی بکن

یا قوتِ صبرش بده، در یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ

این دورَه آمد در رَوْش، یا صبر یا شُكْرِ نَعَم

بی شمعِ رویِ تو نتان، دیدنِ مرینِ دوراه را

بله، می گوید که زندگی دو تا حالت بیشتر ندارد، هر کاری می کنید، دو تا حالت دارد: یا شما حداکثر توان تان را می گذارید در آن کار صبر می کنید یا نتیجه حاصل شده برایش شکر می کنید، یا در حال شکر هستید یا در حال صبر. اگر یکی از این دو تا نباشد، پس شما در من ذهنی هستید، و این فایده ندارد، و امروز یاد گرفتیم از بیت های قبل الان چند بیت هم خواهیم خواند و آن استغفار است، در بیتی که قبلاً خوانده ایم که می گوید گر غم بینی تو استغفار کن. گفته غم اگر آمد تو استغفار کن، غم به امر خالق آمده کار کن، بله:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۸۳۶

چونکه غم بینی تو استغفار کن غم به امر خالق آمد، کار کن

این بیت را الان بخوانیم. اگر غم در خودت دیدی، پس در یکی از آن دو حالت نیستی. زندگی یا صبر است و صبر چیست؟ صبر، مقاومت را صفر می کنید، ستیزه نمی کنید، فضا را باز می کنید و آنجا می مانید، فضا را نمی بندید. ذهن می خواهد فضا را ببندد، کار اینجاست دیگر. چون می گویی تو حاکمی، تو بلدی، تو کن فکان داری، قضاوت مال توست، مال من نیست. پس هرچه من ذهنی من می گوید، من می گذارم کنار، من این فضا را گشوده شده باز نگه می دارم، این صبر است.



یا نعمت آمده، آن چیزی که می‌خواستیم آمده، که البته الان خواهیم دید بهترین نعمت در جهان این است که ما می‌توانیم به او وصل بشویم، که بقیه نعمت‌ها در اثر وصل به اوست که به وجود می‌آید. مثل اینکه به نظر می‌آید شما در مرکزتان دائماً زندگی است، خداست، دید او است، دید هشیاری است، در حاشیه هم، در اطراف، آن چیزهایی را هم که او می‌دهد، موفقیت‌های‌تان را هم می‌بینید و برای اینها هم شکرگزار هستید، ولی مرکز را فقط اوست، او اشغال کرده، پس:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۸۳۶

چونکه غم بینی تو استغفار کن غم به امر خالق آمد، کار کن

پس یا صبر داریم یا شکر، خوب اگر این دو نباشد چی آمده؟ غم، چکار باید بکنیم؟ معذرت، معذرت بخواهیم، اشتباه کردم، پس این شد یک مثلث. یا صبر دارم، فضا را باز کردم، یا شکر می‌کنم و راضیم، یا در حال معذرت خواهی هستم. استغفار یعنی توبه، یعنی من به این شناسایی رسیدم که هر موقع صبر ندارم و شکر ندارم، حتماً در من ذهنی هستم و غم آمده و به امر خالق آمده و خالق چی می‌گوید؟ می‌گوید تو یا قرار بود صبر کنی یا شکر کنی، هیچ کدام نیست، کجایی تو؟ کار کن.

آیا صبر، فضاگشایی و در این فضای به قول معروف پویا یعنی دینامیک ماندن که می‌خواهد بسته بشود و شما حواس‌تان آنجاست این را باز نگه دارید، کار نیست این؟ آیا شکر کردن و راضی بودن و خندیدن که این را، این نعمت را خدا به من داد و راضی بودن، بله، که این درست شده. حالا من ذهنی چکار می‌کند؟ من ذهنی نعمت که می‌آید مقایسه می‌کند، آقا این نعمت هم شد نعمت؟ چرا به او این قدر دادی، به من این، این چی هست آخر! شکر ندارد.

شما در عمل باید ببینید که آیا در صبر هستید یا در شکر هستید یا معذرت خواهی؟ معذرت خواهی هم برگشت به این دو تا حالت است. یا صبر است یا شکر یا برگشت به یکی از این دو تا حالت. یا هر دو حالت با هم، هم صبر و هم شکر و هم رضا که من خشنودم، صبر می‌کنم، آیا صبر یعنی نشستن و همین گوشه کز کردن و شکر کردن که بالاخره خدا یک جوری کار ما را درست کند؟ نه، صبر در عین حال کار است. شما حداکثر توان‌تان را در کارتان می‌گذارید. حداکثر توان را در تبدیل هم ما می‌توانیم بگذاریم.



حداکثر کار ما چیست در تبدیل؟ تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور؟ تسلیم، مقاومت نکردن، ستیزه نکردن، قضاوت نکردن، با خط کش ذهن پیشرفت مان را اندازه نگرفتن، بله؟ فضاگشایی، فضاگشایی آسان است؟ وقتی من ذهنی مان می خواهد خشمگین بشود، آیا خشمگین نشدن و ساکن ماندن، فضا را باز کردن و آنجا ایستادن و نرفتن، قهر نکردن، ساده است؟ نه، ساده نیست کار می برد. پس بنابراین یا شکر یا صبر یا معذرت خواهی از خدا که اشتباه کردم و این اشتباه همین اشتباه بیت دوم است، و بیت اول که ما جرم نداریم، اشتباه کردیم، خوب اگر اشتباه کردیم اشتباه تان چی هست؟

شما بنشینید برای خودتان توضیح بدهید که بگویید اشتباهم چی بوده؟ اگر گناهکار نیستم، پس اشتباهم چی هست؟ اشتباهم را می دانم، می بینم؟ این دل چرا خونخواره شده؟ اگر خونخواره نیست من چرا مرتب دنبال ایجاد درد هستم؟ آیا می بینم که درد ایجاد می کنم؟ خدا از این کار من خوشش می آید؟ یعنی این خداییت در این جهان درد ایجاد می کند؟ درد پخش می کند؟ نه، بله این را هم خوانده ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه های دم به دم / این بُود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

پس وقتی من صبر نمی کنم، شکر هم نمی کنم، این بیت اگر یادم باشد می فهمم که این غصه های دم به دم که می آید معنی اش این است که من در حال صبر یا شکر نیستم، و این لحظه که خدا قلمش دارد زندگی من را می نویسد و حال من را می نویسد، غصه می نویسد دیگر، چون من غصه می خواهم، نه در حال صبرم، نه در حال شکر. پس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

این دوره آمد در روش، یا صبر یا شکر نِعَم

بی شمع روی تو نتان، دیدن مَرین دوراه را

یعنی اگر من فضا را باز کنم، شمع تو روشن می شود، هشیاری حضور می آید، من این دو تا روش را می بینم می فهمم که صبر چیست، شکر چیست. اگر این فضا را ببندم، صبر با عینک ذهنی یک جور دیگر دیده می شود، شکر هم یک جور دیگر دیده می شود، آن به درد نمی خورد. باید شمع روی تو باشد، یعنی من باید تسلیم باشم،



تو آنجا باشی من و تو یکی باشیم، در آن موقع من می فهمم صبر چیست و شکر چیست. این دو تا راه را می بینم، و اگر آنجا باشم وقتی از این دو حالت خارج می شوم آن را هم می بینم.

چرا مردم نمی بینند یا نمی دانند که غصه های دم به دم شان را خودشان ایجاد می کنند؟ برای اینکه فضا باز نشده. می بینید که صبر، شکر، فضاگشایی، فضا را وقتی باز می کنید می توانید در یکی از این دو تا راه باشید. ولی از این دو تا خارج شدید رفتید ذهن، غصه های دم به دم آمد، شما از آن بیت کلیدی می دانید که الان موقع معذرت خواهی است، از کی؟ از خدا، بله،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۸۳۶

چونکه غم بینی تو استغفار کن غم به امر خالق آمد، کار کن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۲۸۹۵

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود شکر باره کی سوی نعمت رود؟

شما از خودتان سوال کنید بهترین نعمت چیست؟ ممکن است بگویید که سلامتی است، فکر خوب است، فکر خلاق است، نمی دانم پول زیاد است، خانه بزرگ است اینها، اینها نعمت های خداوند است. ولی وقتی این ابیات را می خوانیم متوجه می شویم که اینهایی که آدم می تواند با آنها هم هویت بشود، اینها چیزهای حاشیه ای هستند، اینها نمی توانند مرکز ما باشند، مرکز دید ما باشند. بنابراین می گوید که این شکر ما را وصل به او نگه می دارد، و این شکر نعمت و راضی بودن و خشنود بودن، این حالت گشوده شده فضا خیلی بهتر از خود نعمت است. خود نعمت چیزی ندارد، خود نعمت برای من ذهنی مهم است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۲۸۹۵

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود شکر باره کی سوی نعمت رود؟

و شکر باره یعنی اینکه هر چه ما فضا را باز می کنیم و بیشتر از جنس آن هشیاری اولیه می شویم، آن هشیاری اولیه اصلاً یک باشنده شاکر حرفه ای است، یعنی همه ی ذاتش شکر است، شکر باره است. ولی هر چه ما پیشرفته تر می شویم، بیشتر شکر می کنیم، شکر باره می شویم، و شکر باره سوی نعمت نمی رود. بهترین نعمت، نعمت وصل به زندگی است.



بهترین نعمت، دستیابی هشیاری ما به هشیاری بزرگ است یا دسترسی ما به خرد کل است که به ما کمک کند. چون اگر خرد کل در اختیار ما باشد، فکرهای ما خلاق باشد و به عمل و فکر ما خرد زندگی بریزد، این چیزهای حاشیه‌ای مثل پول و نمی‌دانم حتی سلامتی و هر چیزی که ذهن می‌تواند به آن دسترسی پیدا کند، تجسم کند، به آن می‌توانیم برسیم. ولی به آن اگر دسترسی نداشته باشیم، اینها فایده ندارد. بنابراین شکر باره به سوی نعمت نمی‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۲۸۹۶

شکر جانِ نعمت و نعمت چوپوست ز آنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست

شکر می‌گوید جان نعمت است، برای اینکه شکر ما را به خدا می‌رساند، نعمت، اگر نعمت را ببینیم فقط، به خاطر نعمت شکر کنی، این سبب می‌شود که آن بیاید به مرکز شما، شما نباید در حالت شکر یک چیزی را بگذارید مرکزت، به به به! این عجب چیزی است، خدا را شکر، رفت به مرکز. بعد از این از دید او، از پشت عینک او جهان را و خدا را می‌بینم. شکر، جان نعمت و نعمت مثل پوست است، شکر ما را تا کوی خدا می‌آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۲۸۹۷

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه صیدِ نعمت کن به دام شکر شاه

نعمت اگر بیاید به مرکز تو، توجه تو را جذب کند به جای شکر نعمت، شما را به من ذهنی می‌برد، بی‌خبر از خرد می‌شوی، جدا می‌شوی، همان بلاهای من ذهنی به سرت می‌آید، شکر بیداری ایجاد می‌کند. پس می‌بینید که چقدر چیز خوبی مولانا به ما یاد داد. گفت در هر لحظه از زندگی در یکی از این دو تا حالت باید باشی یا در هر دو، یا صبر یا شکر، اگر دیدی در این دو تا نیستی، معذرت خواهی، توبه، استغفار، که من اشتباه کردم، اعتراف به اشتباه، این اشتباه را شما با گناه یکی نگیرید.

بنابراین تو نعمت‌ها را به دست بیاور، ولی از پشت عینک آنها جهان را نبین، در حالی که در دام شکر خدا هستی. در دام شکر بودن می‌بینید که مثل دام مزد داشتیم ما یادتان است؟ این دام شکر همان دام مزد است، بله. پس دام شکر شاه یعنی با فضاگشایی و شکر و خشنودی در این لحظه، انسان وصل می‌شود به خدا و در یک فضایی قرار می‌گیرد که این فضا همان فضای یَفْعَل ما یشا هم هست، اینجا اسمش را گذاشته دام شکر شاه، یعنی ما به دام خدا می‌افتیم، چنان بهش وصل می‌شویم که دیگر بیرون نمی‌توانیم بیاییم.



در آنجا هم می‌گفت که دام مزد، تو بیا به دام مزد که همین فضای گشوده شده بود، بدون اینکه منت مطلع بشود از خودت چیزی بدزد. در دام شکر شاه هم متوجه می‌شویم که با نعمت نباید هم‌هویت بشویم و نعمت نباید بیاید به مرکز ما پس ما شکر باره می‌شویم. شکر باره می‌شویم حتی برای اتفاقی که من ذهنی می‌گویند بد است. یعنی دو تا راه گفت هست. یا شکر یا صبر، یا هر دو. اگر در این دو تا نیستیم، شما غم دارید، وقتی غم آمد باید معذرت بخواهید از خدا که من اشتباه کردم، از همان اشتباهی که اول کرده بودم. یک اشتباه هم بیشتر نیست و آن موقعی است که نعمت می‌آید به مرکز ما. هر کسی نعمت را می‌گذارد مرکزش، نعمت می‌تواند فرزند باشد، می‌تواند همسر باشد، می‌تواند هر چیزی که شما با ذهن می‌گویید این خوب است و من این را بردارم، فوراً می‌آید به مرکز شما و این کار قدغن است.

پس این مطلب را خواندم که یک اطلاعاتی راجع به شکر داشته باشیم. ابتدا سپاسگزاری و شکر و دیدن چیزها خیلی خوب است که من این را خوب دارم، این را دارم، این را دارم، شکر می‌کنم، ولی پس از یک مدتی باید شکر به خاطر شکر باشد. شکر به خاطر این باشد که من از جنس هشیاری هستم، از جنس خدا هستم، به تدریج من دارم زنده می‌شوم به خدا و اینست که نعمت اصلی است. آن نعمت‌ها همه حاشیه‌ای و فرعی است. آن نعمت‌ها نمی‌توانند مرکز من باشند، ولی این شکر می‌تواند مرکز من باشد. بده دیگر همه را فهمیدیم. این بیت هم فهمیدیم کاملاً:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

این دوره آمد در روش، یا صبر یا شکرِ نعم

بی‌شمع روی تو نتان، دیدن مَرین دوراه را

یادمان باشد بدون شمع روی او، بدون اینکه فضا را باز کنید، او بیاید مرکز شما، مرکز شما را روشن کند، این دو تا راهش صبر یا شکر، یا حتی معذرت خواهی هم نمی‌توانید ببینید. هر کسی که به درجه‌ای حس مسئولیت می‌کند و به اشتباهات معمولی‌اش اعتراف می‌کند و خجالت نمی‌کشد که بگوید اشتباه کردم که آبرویم می‌رود، چون در من ذهنی می‌گوییم که من که کاملم، اشتباه نمی‌کنم.



آن کسی که به همه می‌گوید من اشتباه کردم و اعتراف می‌کند و اشتباهش را درست می‌کند، آن به درجه‌ای به حضور زنده است. یعنی با این دو حالت دارد زندگی می‌کند. این شکر دارد که آدم اشتباهش را پیدا کند، حتی در کارهای معمولی، ولی اینکه هم‌هویت شدگی‌اش را دید شکر کند، آن یک شکر مرتبه بالاتری هست واقعاً.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

هر گاه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو

کی ذره‌ها پیدا شود بی‌شعشعه شمس الضحی؟

می‌گوید که هر موقع تو رویت را برگردانی، چرا رویت را برمی‌گردانی؟ برای اینکه من دل خونخواره دارم، هنوز به اشتباهم پی نبردم. هنوز در مقابل قضاوت تو من قضاوت می‌کنم. در مقابل کن قیّکون تو من مقاومت می‌کنم. هنوز می‌گویم می‌دانم، تو رویت را برمی‌گردانی. چون من رویم را برمی‌گردانم. در این صورت آب این جوی من قطع می‌شود. این همین جوی است که گفت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فَيَكُونُ ست. نه موقوفِ علل

این فلسفی منطقی مُستَهان موقوف علل است. می‌گوید علت‌های بیرونی سبب قطع شدن آب زندگی من شده‌اند. امروز خواندیم در اثر هم‌هویت شدگی و پریدن از یک فکری به فکر دیگر و بستن فاصله دو فکر که روزن دل است، این آب زندگی وارد چهار بعد ما نمی‌شود و وقتی ما مرتب فکر را وصل می‌کنیم به فکر و فاصله بین تا دو فکر را می‌بندیم و ستیزه می‌کنیم و مقاومت می‌کنیم، او رویش را برمی‌گرداند و آب جو قطع می‌شود، یعنی آبی از ما رد نمی‌شود.

آبی ندارد هیچ جو، یعنی هیچ انسانی به صورت جو عمل نمی‌کند. در واقع ما درست است که انسان هستیم، از ما یک نهری می‌گذرد. هفته گذشته هم داشتیم گفت نهرهای زیرین. نهر زیرین یعنی نهری که از زیر فکرهای ما می‌گذرد. ولی اگر مقاومت نکنی نهر را می‌بینی. ولی به محض اینکه قضاوت کنی این نهر خوب است، بزرگ است، کوچک است، چقدر است، الان من ببینم این نهر را اندازه بگیرم، این نهر قطع می‌شود. در حالت تسلیم باقی ماندن شرط لازم آمدن این جوی است.



هر گه بگردانی تو رو، آبی ندارد هیچ جو. یعنی هیچ انسانی مثل جوی عمل نمی کند اگر تو رویت را برگردانی و تو رویت را موقعی برمی گردانی که آنها برگردانند. یعنی معنیش این است که هر موقع ما با دید باز اینکه ما از جنس تو هستیم، اینکه الان تو قضاوت می کنی، من نباید بکنم، اینکه کُن فَکَانَ تو کار می کند، اینکه دم تو باید در اثر تسلیم وارد بشود، اینها را اگر رعایت کنم، تو رو بر نمی گردانی. وقتی به محض اینکه قضای تو این اتفاق را به وجود می آورد، من اطرافش فضا باز کنم، یعنی دارم رویم را به تو می کنم. اگر ببندم، مقاومت کنم، یعنی می خواهم تو رویت را برگردانی. اینها را من می دانم. یعنی اگر اینها را بدانیم، می توانیم درست عمل کنیم.

و ما می دانیم که با من ذهنی نمی توانیم رویمان را به او بکنیم، چون من ذهنی رویش به دنیا است. بر اساس دنیا درست شده و مثال می زند می گوید که معمولاً در یک ستون نوری که از روزنی مثلاً در اتاق می افتد، شما می بینید این ذره ها دارند چکار می کنند؟ حرکت می کنند. اگر آن نور نیفتد، ما حرکت ذره ها را نمی بینیم. و اگر از روزن درون ما هم نور خدا نیفتد به دل ما، ذره ی ما، ما هم ذره های هستیم دیگر، ما ذره های هستیم که اگر از ذهن بیاید بیرون بی نهایت می شود.

می گوید اگر نور تو نیفتد، ما چطوری می توانیم به حرکت در بیابیم؟ حرکت ما چطوری دیده می شود؟ بیان ما چطوری دیده می شود؟ همین طور که آن نور بیاید، ذره های خاک و گرد و غبار دیده می شوند، نور تو هم به دل ما بتابد، ما هم شروع می کنیم به دیده شدن. یعنی بیان کردن خود. کی ذره ها پیدا شود؟ یعنی انسانها به صورت ذره کی می توانند خودشان را ببینند، بشناسند، بیان کنند بدون درخشش یا تابش خورشید نيمروز.

شَمْسُ الضُّحَى در لغت به معنی آفتاب بین صبح تا ظهر، مخصوصاً آفتاب نزدیک به ظهر، یعنی آفتاب خلاصه. یعنی آفتاب باید طلوع کند. یعنی تو اگر در من طلوع نکنی، نیایی به مرکز من، مثل آن ستون نوری که غبارها پیدا می شود، من چطوری می توانم پیدا شوم، یعنی من نمی توانم خودم را بشناسم و این کار مستلزم عدم مقاومت است، عدم قضاوت است و شَمْسُ الضُّحَى و همین طور دوباره این آیه را اینجا آوردیم که قبلاً خواندیم.

قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۳۰

قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِينٍ

بگو: اگر آبتان در زمین فرو رود، چه کسی شما را آب روان خواهد داد؟

بگو اگر آبتان در زمین فرو رود، این هم یک جور دیگر ترجمه هست، چه کسی شما را آب روان خواهد داد؟ همین که قصه اش را خواندیم. مربوط به این بیت است. اگر تو رویت را برگردانی، آب این جو قطع بشود، چه کسی



می تواند این آب را دوباره باز کند؟ شما از خودتان سوال کنید. او. آیا شما با ستیزه و گله و شکایت و خشم و این چیزها می توانید؟ نه. اشتباه همین است دیگر. آب قطع می شود مردم گرفتار می شوند. گرفتار که می شوند عوض اینکه تسلیم بشوند، فضا را باز کنند، مقاومت نکنند، قضاوت نکنند، عکسش را می کنند. خشمگین می شوند، گله می کنند، ناسزا می گویند به خودشان، به خدا، به جامعه. این حالت سبب می شود که آب بیشتر قطع بشود و کمتر پیدا شوند. دوباره این ضخامت زمین که آب زیرش پنهان شده بیشتر بشود. شَمْسُ الضُّحَى نیاید. توجه می کنید. اینها چیزهایی است که باید بدانید. این هم همان آیه است، داستانش را خواندیم و این هم آیه اول سوره شمس است، می گوید:

قرآن کریم، سوره الشمس (۹۱)، آیه ۱

وَالشَّمْسِ وَضُحَاهَا

سوگند به آفتاب و روشنی اش به هنگام چاشت.

سوگند به آفتاب و روشنی اش به هنگام چاشت که همین را می گوید. می گوید اگر آفتاب من به اندازه کافی در درون شما بالا نیاید، شما دیده نمی شوید. ولی قبلاً خوانده ایم که گفت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۴۱۱

صبح نزدیکست خاموش کم خروش من همی کوشم پی تو تو مکوش

شما می دانید که صبح است، در اثر تلاش به وسیله من ذهنی نمی گذارید این آفتاب زندگی بیاید بالا تا ذره ما دیده بشود. حالا دیگر انشالله ستیزه نمی کنیم و مقاومت نمی کنیم و می گوییم نمی دانیم و گله هم نمی کنیم، شکایت هم نمی کنیم، در یکی از آن دو حالت صبر و شکر هستیم. ای کسی که حالت خیلی خراب است، هی فضا را باز کن، تسلیم بشو، صبر کن. صبر کن، شکر کن، صبر کن. شکر کن، صبر کن، شکر کن، معذرت بخواه. صبر کن، شکر کن، معذرت بخواه. همین است. طلبکار نشو که چرا به من این را ندادی. برای اینکه نخواستی.

شما خواهید دید آنهایی که تسلیم می شوند، فضا را باز می کنند، اینها حالشان روز به روز بهتر می شود، پولشان زیادتر می شود، نمی دانم حتی نعمتها همی چون زیادتر می شود، در حالی که مرکز را باز نگه داشتند. این حاشیه همه نعمتها جمع شده، شما ندارید ولی. چرا؟ برای اینکه گله می کنید، شکایت می کنید، دعوا می کنید، حالتان خراب است. شما هر لحظه می گوید که با قانون جَفَّ الْقَلَمُ حال مرا بد بنویس. او هم می نویسد. شما نباید بگویید



که او که می داند من نمی دانم، بیاید، به اندازه کافی ارفاق کرده دیگر. هر لحظه دعا می کنیم ما به خدا حال مرا خراب کن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۴۰

بس دعاها کان زیان است و هلاک وز کرم می نشنود یزدان پاک

هر لحظه ما از خدا می خواهیم حال من را خراب کن با من ذهنی. خوشبختانه خیلی هایش را نمی شنود. ولی دیگر وقتی او تیر می اندازد به وسیله ما، به وسیله ما فکر می کند، هر تیری را ما کاری می کنیم کج انداخته بشود، تیر می اندازد یعنی ما هر لحظه می خواهد ما به او زنده شویم و زندگی کاملی در این لحظه، با کیفیت بکنیم، ما خرابش می کنیم، با عقل مان. ما با عقل مان می خواهیم زندگی کنیم و می گوئیم تو بلد نیستی، ما بلدیم. آخر می شود در این لحظه ما بگوئیم تو بلد نیستی، ما بلدیم، ولی زندگی ما را درست کن. او بخواد درست کند، ما نگذاریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

بی باده تو کی فتد در مغز نغزان مستی؟

بی عصمت تو کی رود شیطان به لا حول ولا؟

اگر من فضا را باز نکنم و شراب تو نیاید، انرژی تو نیاید، برکت تو نیاید، در مغز انسان های نغز، نغز یعنی همین انسان هایی که زنده به حضور زنده هستند، مست می شوند. اگر باده تو نیاید، مغز نغزان چطوری مست می شود؟ در اینجا می توانید مغز را اسانس انسان یعنی آن جوهر انسان بگذارید، نه این مغز، می توانید این را هم بگیرید. مغز نغزان یعنی کسانی که از جنس زندگی هستند، آن ذاتشان، آن اسانس شان مست است. یعنی انسان هایی که زنده به حضور هستند و شادی اصیل زندگی و آرامش اصیل زندگی و حس امنیت اصیل زندگی و تمام لطافت زندگی و آن برکات زندگی را این لحظه در اسانس شان حس می کنند، تجربه می کنند. اگر باده از طرف تو نیاید، آنها چطوری می توانند مست بشوند، یعنی باده تو باید بیاید.

بی عصمت تو کی رود، عصمت در اینجا به معنی پاکی و قدرت پاکیزه نگه داشتن است. یعنی وقتی فضا را باز می کنیم، آن می آید، ما هم پاک هستیم و هم توانایی پاک ماندن داریم. توانایی این را داریم که نرویم هم هویت شویم. بنابراین اگر عصمت تو نباشد، آن قدرت پاک ماندن تو در مرکز ما نباشد، این من ذهنی ما که نماینده شیطان است، چطوری می رود به فضایی که ما را اذیت نکند.



این لا حول و لا که اینجا ببینیم هست، بله آن زیر هست، لا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ یعنی نیست نیرویی غیر از نیروی خدا. پس این نیروهایی شیطانی کی اند، چی اند؟ اینها نیستند. اینها به این علت می توانند ما را اذیت کنند که او در مرکز ما نیست که پاکیش ما را پاک نگه دارد. یعنی به محض اینکه او می آید ما متوجه می شویم که نیروهای دیگر نیروی باطل هستند، نیرویی نیستند. به عبارت دیگر تنها نیرویی که الان وجود دارد قدرت این لحظه هست، این لحظه هست، چیز دیگری وجود ندارد. ولی شیطان که در اثر پریدن از یک فکری به فکر دیگر به وجود می آید، ما زندگی را داریم سرمایه گذاری می کنیم که این فکرها را به وجود می آوریم، و من ذهنی نماینده شیطان را به وجود می آوریم.

اگر این پریدن از این فکر به آن فکر نبود، من غیر از تو دیگر نیروی دیگری نمی شناختم، ولی الان نیروهای هم هویت شدگی بگویم به من مسلط هستند. چرا؟ برای اینکه عصمت تو نیست. بی عصمت تو کی رود شیطان لا حَوْلَ وَ لَا. یعنی بدون پاکی و قدرت پاکیزگی تو من چطوری می توانم بفهمم که فقط نیروی تو وجود دارد و نیروی دیگری وجود ندارد. فقط این لحظه وجود دارد و زمان روانشناختی وجود ندارد. فقط تو هستی و من. من زنده به تو، به جاودانگی تو، به بی نهایت عمق تو و آن چیزی که به نام من ذهنی است و زمان است، گذشته است، آینده است، و دردهای آن است، رنجش است، کدورت است، نمی دانم خشم است، اینها واقعاً نیرو نیستند. اینها فقط انرژی های به تله افتاده من هستند.

اینها من هستم که اشتباه کردم افتادم توی فرم. اینها نیرو نیستند. یکی منم که من از جنس توام. یکی هم تو هستی. اصلاً پس تو هستی. چیز دیگری نیست. آن چیز دیگر در اثر اشتباه من به وجود آمده. ولی عصمت تو باشد، من این موضوع را خوب می فهمم، ولی الان با وجود اینکه می گویم نمی فهمم. برای اینکه لحظه بعد دوباره این عصمت تو می رود و من می افتم به این حالت که غیر از تو نیروهای شیطانی هم وجود دارد. شیطان هم باید باشد، نمی شود که نباشد. شیطان می تواند برود به فضای لا حَوْلَ وَ لَا.

می بینید که دوباره مثل آن یکی که گفت خدا هر کاری می خواهد بکند مثل یک فضاست، اینجا را هم به صورت فضا تعریف می کند و این کدام فضاست؟ فضای یکتایی است یا این لحظه است یا عمق بی نهایت ماست یا بی نهایت فضا داری ماست. ما اگر بی نهایت بشویم چه می شود؟ ما اگر به خدا زنده شویم در این لحظه چه می شود؟ می شود لا حول و لا. یعنی هیچ نیرویی غیر از خدا نیست دیگر. و اینها باید در عمل صورت بگیرد.



نمی‌شود که ما وقتی می‌ترسیم فقط بگوییم لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ، غیر از خدا نیروی دیگری نیست. وقتی وحشت می‌کنیم و چیز ترسناکی می‌بینیم یا شب تاریک ترسیدیم، یک دفعه این اصطلاح را به کار می‌بریم. نه، این برای این کار نیست، برای زنده شدن به او است. می‌گوید این فضا است، به طوری که شیطان از دست ما فرار می‌کند یا دست از سر ما برمی‌دارد. یعنی چی؟ یعنی ما می‌آییم به این لحظه، عمق بی‌نهایت پیدا می‌کنیم و هر چیز بیرونی که بخواهد ما را جذب کند دیگر جذب نمی‌شویم.

وقتی جذب نشویم، در واقع ما داریم می‌گوییم که نیرویی، هیچ چیزی برتر از ما نیست، روی ما اثر ندارد برای اینکه ما از جنس خدا شدیم. از جنس اصل‌مان شدیم، از جنس آن هشیاری شدیم که از اول بودیم. چیزی هم اینجا اختراع نکردیم. ما فقط آن اشتباه‌مان را برطرف کردیم. همان اشتباهی که گفتیم اشتباه است و گناه نیست. بله این هم:

لا حَوْلَ:

لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ:

«نیرو و قدرتی نیست مگر خدا را»

همین نیرو و قدرتی نیست مگر خدا را. یعنی در این لحظه فقط قدرت خدا یا نیروی خدا وجود دارد، هیچ نیروی دیگری نیست و منظور از این نیروها نیروهایی است که در ذهن روی ما اثر می‌گذارند. گفتم دردها از آن جنس هستند. آیا خشم واقعاً نیرو است یا زندگی شما است سرمایه گذاری شده در باورها و فکرها؟ آیا این نیروی مصنوعی است؟ شما می‌توانید خشم‌تان را شفا بدهید؟ اگر شفا بدهید خشم‌تان را، خشم در شما نماند، از توی خشم چی آزاد می‌شود؟ شما. دیگر آن موقع خشم وجود دارد؟ نه.

خشم در اثر سرمایه گذاری زندگی ما در اشتباهات به وجود آمده. خشم نمی‌تواند در انسان باشد، وجود داشته باشد، ما هم به آن افتخار کنیم، بله ما آدم خشمگینی هستیم، کلی رنجش داریم، کلی کینه داریم، اینها افتخارات ما است، یا نه، تو داری می‌گویی که نیروهایی غیر از نیروی خدا هم وجود دارد و به من مسلط هستند. یعنی من زندگی نمی‌کنم. هیچی. در اشتباه هستید.

***** پایان بخش دوم *****



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

نی قرص سازد قرصی، مطبوخ هم مطبوخی

تا در نیندازی کفی زاهلیله خود در دوا

می گوید هیچ قرص سازی قرص نمی سازد، ولی حقیقتاً قرص را که نمی گوید، جوشانده را که نمی گوید، مطبوخ یعنی جوشانده. مطبوخی یعنی آن که جوشانده یا مثلاً چیزها را می جوشاند، قاطی می کند و دوا درست می کند تا تو یک هلیله، یک چیزی از خودت در آن نیندازی. الان مولانا چکار دارد می کند؟ قرص درست می کند. شما قرص ها را می گیرید. آیا توش هشیاری حضور هم هست، یک برکتی از خدا هم هست؟ حتماً هست. چرا؟ برای اینکه آن هشیاری را در شما بیدار می کند، آن اسانس را در شما بیدار می کند، شما را به زندگی تبدیل می کند. پس وقتی اینها را ما می خوانیم، بیدار می شویم به زندگی. پس موقع گفتن اینها خدا یک چیزی توش انداخته که این قرصها روی ما اثر می کند.

می گوید اگر یک انسان معنوی بخواهد دوا بسازد برای بیماران ذهنی، برای من های ذهنی، اگر تو آنجا نباشی، از تو چیزی قاطی نشود، اگر تو این حرفها را نرنی، این ابیات را تو نگویی، فقط من ذهنی من بگوید، اینها اثر می گذارد؟ نه اثر نمی گذارد که. اگر تو نباشی هیچ کس قرص نمی سازد. هیچ کس دوا نمی سازد. داروی شفابخشی یا توانایی شفابخشی از او می آید. یعنی اگر شما برای خودتان هم قرص می سازید، باید هر لحظه در حال تسلیم باشید، در عین حال که تغییراتی می دهید با استفاده از مولانا از آنور هم هلیله او، برکت او بیاید. تا برکت او از آن طرف نیاید، این قرصها اثر نمی کند.

توجه کنید همه این ابیات مربوط به انسان است. نه به قرص است، نه به جوشانده هست، نه به چیز بیرونی است، شما باید یک جوری این ابیات را به خودتان مربوط کنید، بگویید این به من چه می گوید؟ قرص چه هست، واقعاً قرص همانی است که من می روم از داروخانه می گیرم یا قرص آن هست که الان مولانا دارد به من می دهد؟ آن کسی که الان فرض کن شعر عطار را یا حافظ را یا نمی دانم مولانا با هم قاطی می کنیم و می جوشانیم، اگر او یک برکتی به این ندهد، وارد شما بشود، اثر می گذارد؟ نه. ممکن است حتی شما را به مقاومت وادارد. هر موقع شما مقاومت می کنید در مقابل یک تدریسی، حتماً آن تدریس اشکال دارد.



چرا ما می‌گوییم اینها را بخوانیم و اینها را پایه قرار بدهیم؟ برای اینکه اینها از فضای حضور جسته، برخاسته. خود ما هم می‌توانیم صحبت کنیم؟ اگر واقعاً در آن فضا باشیم، بله ما هم می‌توانیم، ولی بیشتر اوقات نیستیم. بنابراین بهتر است که فعلاً قرصهای مولانا را تجویز کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

أَمَرَت نَعْرَدَ كِي رَوْد، خورشید در بُرجِ اَسَد؟

بی‌تو کجا جُنبد رگی، در دست و پایِ پارسا؟

أَمَرَت نَعْرَدَ یعنی أَمَرَت غَرَّش نکند، فرمان‌هایش را ما بعضی‌هایش را می‌دانیم. مثل فرمان قضا. ما یاد گرفتیم که وقتی او این لحظه قضاوت می‌کند ما قضاوت نمی‌کنیم. مثل امر کُن یا کُنْ فَكَانَ. او می‌گوید بشو و می‌شود، او پایش را می‌گذارد به جهنم ما، جهنم ما ساکت می‌شود. بله پیش چوگان‌های حکم کُنْ فَكَانَ، امر کُنْ فَكَانَ، می‌دویم اندر مکان و لامکان.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۲۴۶۶

پیشِ چوگان‌های حُکْمِ کُنْ فَكَانَ می‌دویم اندر مکان و لامکان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۳۸۱

حق، قدم بر روی نهد از لامکان آن‌گه، او ساکن شود از کُنْ فَكَانَ

یعنی خدا قدم می‌گذارد در اثر تسلیم به این جهنم ذهن ما، یک دفعه جهنم ذهن ما ساکن می‌شود، خاموش می‌شود در آن لحظه از کُنْ فَكَانَ، یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود. یعنی می‌گوید که ما اگر خودمان را تسلیم نکنیم و شما در مرکز ما کار نکنید، این خورشید ما که الان ذره هست، کی می‌رود به فضای یکتایی که خورشید کامل بشود. یادآوری کنم قبلاً گفته این ذره از توی ذهن بیاید بیرون، می‌شود خورشید.

رفتن خورشید به برج اسد معادلت با همین مرداد ماه که می‌دانید. یعنی تابش من به عنوان خورشید تو به کمال می‌رسد. امر تو باید بگرد تا من از این من ذهنی حرکت کنم بروم خورشید تابان و روشن و گرم بشوم که این مهر تو را به جهان بپراکنم، گسترش بدهم و انسان پارسا، انسانی که از ذهن آمده بیرون، دست و پای او یعنی فکر و عمل او، فکر و عمل او فقط با تو می‌جنبد، بدون تو که نمی‌جنبد.



بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا که یکیش مولانا است، اگر تو نباشی که من شعر نمی گویم. اگر وصل به تو نباشم که شعر نمی گویم. ما هم همین را می گوئیم، اگر ما فضا را باز نکنیم، وصل به تو نباشیم، دم تو نیاید که ما فکر و عمل نمی کنیم. ما می خواهیم فکر و عمل بیدار بکنیم. ما که در حال خشم، در حال ترس، در حال اضطراب، در حال احساس گناه که عمل نمی کنیم. بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا. مگر پارسا نباشی، مومن نباشی. بر اساس خشم و رنجش و کینه عمل کنی. پس ما می فهمیم اوست که ما را از ذهن می برد به برج اسد. در ضمن برج اسد تعریفش اینجا است.

« آسند پنجمین برج، خانهای خورشید، قوسی ۳۰ درجه از دائرة البروج است؛ این برج خط

سیر خورشید در مرداد ماه به مدت ۳۱ روز و ۰۷ ساعت و ۰۶ دقیقه است. »

در اینجا رفتن خورشید در برج اسد یعنی خورشید ما به اوج درخشش می رسد. یعنی زنده شدن به بی نهایت او و آگاه شدن از ابدیت او به این لحظه. پس امر او می غرد و ما مطیع هستیم و ما پارسایی پیشه می کنیم، تا او حرف نزند، ما حرف نمی زنیم. هر موقع او حرف زد از طریق ما، ما حرف می زنیم. ما دائماً در حال تسلیم هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

در مرگ هشیاری نهی، در خواب بیداری نهی

در سنگ سقایی نهی، در برق میرنده وفا

در مرگ هشیاری نهی، وقتی به من ذهنی زنده ایم ما، فکر می کنیم تنها هشیاری همین هشیار بودن به فکرها است. همین هشیاری جسمی تنها هشیاری در جهان است. آن فلسفی منطقی مستهان هم اینطوری فکر می کند دیگر. می گوید غیر از این چیزهایی که من در کتاب خواندم و حفظ کردم و با آن هم هویت هستم، هیچ چیز دیگری درست نیست.

خیلی ها هم که باورپرستند، یکسری باور را گذاشته اند مرکزشان به عنوان دین یا مذهب می پرستند. می گویند هر کسی این باورها را دارد آن آدم مومنی است. هر کسی این باورها را ندارد، حتی ما حق داریم آنها را بکشیم، بسوزیم، حتی الان. در قدیم که فراوان بود. فکر می کنند تنها هشیاری همین است در حالی که هشیاری اصلی، خداگونگی، در مرگ به این هشیاری است.



می‌گوید در مرگ به این هشیاری جسمی، تو یک هشیاری دیگری نهاده‌ای. در همین است. در خواب بیداری نهی. مگر شب ما نمی‌خوابیم ولی صبح بیدار می‌شویم. پس در خواب، بیداری گذاشته. پس در خواب ذهن هم بیدار دیگری گذاشته. ما الان اصلاً فکر نمی‌کنیم که این هشیاری جسمی که ما داریم در ذهن، این خودش یک خواب است، و این خواب را گذاشته‌اند، همان طور که ما شب می‌خوابیم بیدار می‌شویم، از این خواب هم باید بیدار بشویم. پس می‌گوید تو، خدا در خواب بیداری گذاشتی. مگر آدمها نمی‌خوابند بعد بیدار می‌شوند؟

خوب شب که ما می‌خوابیم صبح بیدار می‌شویم، واقعاً به نظر مثل معجزه می‌آید، چطور آدم می‌خوابد دوباره بیدار می‌شود؟ چون عادی شده ما می‌گوییم خوب هر کسی می‌خوابد بیدار می‌شود. خوب از این خواب چرا ما بیدار نمی‌شویم، از خواب ذهن؟ مولانا می‌خواهد بگوید که چطور آن عادی شده و این یکی عادی نیست. چطور وقتی می‌خوابیم، وقتی بیدار می‌شویم یک هشیاری دیگری می‌آید که بهتر از هشیاری خواب است. چون در خواب باشیم، مردم هر بلایی سر ما می‌توانند بیاورند، ولی اگر بیدار باشیم نمی‌توانند. در یکی هم همین در خواب ذهن باشیم، هر بلایی سر ما می‌آید. بیدار باشیم نمی‌گذاریم.

وقتی در خواب ذهن باشیم، با هر دردی ما هم‌هویت می‌شویم و درد را می‌گذاریم مرکزمان و نمی‌فهمیم. نمی‌فهمیم که این کاری که ما می‌کنیم غلط است. مثلاً از یکی یک توقعی داریم برآورده نمی‌کند، ما می‌رنجیم. وقتی می‌رنجیم، رنجش می‌رود مرکز ما و انباشته می‌شود با هم‌هویت شدگی‌های دیگر ما و دردهای دیگر ما. یعنی دردهای دیگر ما. زیاد می‌شود دردمان. اصلاً نمی‌فهمیم که این کار غلط است. چرا؟ برای اینکه در خوابیم. اگر بیدار به هشیاری حضور بودیم، این کار گذاشتن درد در مرکز ما در حالی که همیشه باید خدا باشد، اینکه درست نیست، من هیچ موقع این کار را نمی‌کنم.

بعد می‌گوید در سنگ سقایی نهی. امروز در قصه به ما گفت که انسان در اثر هم‌هویت شدگی با چیزهای این جهانی و دردها دلش مثل سنگ می‌شود. می‌بینید که دل ما چقدر سنگ است و بی‌رحم است. چه کارها ما می‌کنیم؟ چه بلایی سر خودمان می‌آوریم و چه بلایی سر دیگران می‌آوریم؟ وقتی انسان با من ذهنی و دردهایش بتواند که جسم خودش را مریض کند، سخته بکند، نمی‌دانم سرطان بگیرد، بعد برود آن بلاها را سرش بیاورد، مشروب الکی بخورد، نمی‌دانم مواد مخدر بکشد، استرس بکشد، شب خوابش نبرد، قرص بخورد، این بلاها را خودش سر خودش آورده دیگر. چی آورده سرش؟ دل سنگش.



ولی در همان دل سنگ چشمه گذاشته. به شرط اینکه فضا را باز کنیم بگذاریم او کار کند. در سنگ سقایی نهد. یعنی دل سنگ انسانها چشمه است. تو می توانی چشمه جاری کنی. البته این آیه قرآن هست، الان نشان می دهیم. در برق میرنده وفا. یعنی این فکری که مرتب رد می شوند از سر ما، مثل برق رد می شوند، برق می دانید چه هست؟ برق همین رعد و برقی که داریم، یک دفعه برق می زند، بعدش صدا می آید، چقدر ناپایدار است آن؟ خیلی. و این من ذهنی هم کلاً همین است و اجزایش که همین فکرها هستند، هی می پزند یک چیزی را روشن می کنند، ولی شما می دانید در آن چیز میرا و زودگذر اصل ماست که وفا دارد به خدا. چون از جنس خداست.

یعنی اشتباهاً ما در این لحظه به صورت فکرهای آفل بلند می شویم. ولی در این فکر آفل تو مرا گذاشتی که من خودم هستم که اشتباهاً این فکر آفل را بلند می کنم و خودم به صورت آن بلند می شوم می گویم من اینم. ولی این مثل برق میرنده است. ولی در همین برق میرنده، من وفادار به تو هستم. من وفادار به تو که از جنس تو هستم وفادارم. یعنی همین قانون آست. درست است که الان جفا می کنم. هر لحظه می گویم من از جنس تو نیستم، ولی تو در همین جنس میرنده که می گوید از جنس تو نیستم، چون بلند می شود به صورت میرنده، زندگی جاودانه وجود دارد که من اگر بفهمم به صورت همین چیز میرا، فکر میرا بلند نشوم، تبدیل شدم به وفا. وفا عکس جفاست.

وفا یعنی انسان می داند از جنس زندگی است و الان عملاً هشیاری روی هشیاری منطبق هست، به ذات هشیاری در این لحظه قائم است، بی نهایت است، این وفاست. وفا یعنی من می دانم از جنس خدا هستم و عملاً هم الان هستم. جفا هم یعنی می دانم هستم، ولی به صورت من ذهنی بلند می شوم. می گوید در من ذهنی که زودگذر است، ذات ما که وفادار است گذاشتیم، پس ما می فهمیم ذات ما کجاست، در همین فکرهای میرا که می گذرند. خوب اینها را که فهمیدیم. می خواهیم کاری بکنیم؟ آیا فهمیدیم این هشیاری جسمی که ما داریم تنها هشیاری نیست، باید به او بمیریم، به یک هشیاری دیگر برسیم؟ آیا فهمیدیم که انسان وقتی می خوابد بیدار می شود، پس انسان خوابیده در ذهنش، به آن هم باید بیدار شود، حتماً بیدار می شود اگر بخواهد؟

اگر دل ما سنگ شده می فهمیم که خدا می تواند چشمه جاری کند از آن. اینکه فکرها مثل برق می گذرند، در این فکرهای مثل برق ذات ما که وفادار به خداست، آنجا است، اگر مثل یک برق میرنده بلند نشویم، تجربه برق میرنده را نداشته باشیم، یعنی از جنس جسم نشویم در این لحظه، به صندوق نرویم، تبدیل می شویم به روز روشن. آگاهی از این لحظه ابدی، زندگی جاودانه، از جنس خدا بودن، نامیرایی. وفا یعنی دوباره نامیرا شدن دیگر.



ما از جنس چی هستیم؟ از جنس آست. به ما گفته روز موقع جدا شدن تو از جنس من هستی، ما گفتیم بله، ولی الان می‌گوییم نیستیم. چرا؟ به صورت جسم میرا بلند می‌شویم. خوب به صورت جسم میرا بلند نشو، می‌شوی دوباره از جنس او، جاودانه، نامیرا. چرا هر لحظه میرا بلند می‌شوی و می‌ترسی؟ دارد این را می‌گوید. بله این هم آیه همان سنگ است.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۶۰

وَإِذِ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ مَقْلَنًا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرِبَهُمْ كَلُوا وَاشْرَبُوا مِنْ رِزْقِ اللَّهِ وَلَا تَخَوُّوا فِي الْأَرْضِ مُمْسِدِينَ؛

و به یاد آرید آن‌گاه را که موسی برای قوم خود آب خواست گفتیم: عصایت را بر آن سنگ بزن، پس دوازده چشمه از آن بگشاد. هر گروهی آبش خور خود را بدانست. از روزی خدا بخورید و بیاشامید و در روی زمین به فساد سرکشی مکنید.

اینها را همه را معنیش را می‌دانیم دیگر. به فساد سرکشی نکنید یعنی طغیان نکنید، مقاومت نکنید، نگویید می‌دانم تا فضا را باز کنید تا من از این سنگ شما چشمه جاری کنم. پس دل ما هر چقدر هم که سنگ شده می‌تواند چشمه بشود. حداقل این را فهمیدیم. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۱۲

گه چنین بنماید و گه ضد این جز که حیرانی نباشد کار دین

یعنی بعضی موقع‌ها اینطوری می‌کند، بعضی موقع‌ها آنطوری می‌کند، بعضی موقع‌ها ما را از جنس زندگی می‌کند، بعضی موقع‌ها از جنس من ذهنی می‌کند اگر تسلیم بشویم، ولی این حیرانی عبارت از این است که ما بالاخره متوجه می‌شویم که با من ذهنی‌مان نمی‌توانیم بفهمیم و حدس بزنییم. پس تسلیم می‌شویم. کار دین یعنی کار اتصال به او، وقتی با او یکی می‌شویم، فضا را باز می‌کنیم، گاهی می‌آییم به ذهن، گاهی می‌آییم آنجا. این کار گن فکان را ما با ذهن‌مان می‌خواهیم حدس بزنییم، همچو چیزی نمی‌شود.

ما بالاخره باید به این نتیجه برسیم که ما نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم و حدس بزنییم. اگر نرسیدید شما بهتر است برسید هرچه زودتر که شما با ذهن‌تان همه چیز را نمی‌توانید پیش‌بینی کنید، همه چیز را نمی‌توانید اندازه بگیرید. چه بسا شما دارید پیشرفت می‌کنید، زندگی‌تان دارد بهتر می‌شود، ولی چون شما خط‌کش‌های من ذهنی



دارید، مثلاً می‌گویید چرا پولم زیاد نمی‌شود؟ بعضی‌ها می‌گویند چرا همسرم عوض نمی‌شود. من الان سه سال است گنج حضور نگاه می‌کنم، همسرم عوض نمی‌شود، مگر شما نگفتید که آدم گنج حضور گوش بدهد، همسرش عوض می‌شود. خوب خط‌کشش این است، این خط‌کش است؟ این چیز اندازه‌گیری است؟

بله ما گفتیم اگر شما عوض بشوید، به حضور تبدیل بشوید و این انرژی را ساطع کنید، اطرافتان حتماً اثر می‌پذیرند، ولی واقعاً شما به گنج حضور، مولانا گوش می‌دهید برای اینکه همسرتان عوض بشود؟ آخر این چه خط‌کشی است؟ این ذهن است. برای اینکه شما هر روز اندازه می‌گیرید که این همسر من عوض شده، چجوری عوض شده؟ قرار بود فلان چیز را برای من بخرد یا برود کار کند پول در بیاورد، آن هم به سیستمی که من ذهنی شما دیکته می‌کند او باید عوض بشود. حیرانی ندارید شما. حیرانی یعنی انگشت به دهن اصلاً من نمی‌دانم چجوری انجام می‌شود. واقعاً شما می‌دانید او کارها را درست می‌کند، شما نمی‌دانید. کار خودش درست می‌شود. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۳۵۷۶

میوه شیرین نهان در شاخ و برگ زندگی جاودان در زیر مرگ

گفت در مرگ هشیاری نهی. شما وقتی به یک درختی که زمخت است نگاه می‌کنید اصلاً حدس می‌زنید که از این درخت مثلاً یک هلو یا یک سیب خوشمزه‌ای به وجود بیاید، از این زمختی؟ می‌گوید این میوه شیرین در آن نهان است. همین طور در این زمختی ما هم یک زندگی لطیف جاودانه وجود دارد. یعنی من ذهنی خشن ما، همین دل سنگ ما. باید خودمان را بسپاریم به او.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۲۳۵

بس عجب در خواب، روشن می‌شود دل درون خواب، روزن می‌شود

و این خواب را اگر حضور بگیرید، بگویید که خیلی عجب‌ها، شگفتی‌ها، مولانا بعضی موقع‌ها این حضور را هم یک خواب می‌گیرد. برای اینکه ما فکر می‌کنیم بیداری همین آگاه بودن به ذهن و زرنگی‌های آن را ما بلدیم، کارها را چه جوری انجام بدهیم، این هشیاری خیلی خوبی است، ولی اگر بخواهم تسلیم بشوم و فضا را باز بکنم و به خرد ایزدی توجه کنم، این با روش‌هایی که من در زندگی ابداع کردم و کارم را پیش می‌برم و از همه جلوتر افتادم، این با آن نمی‌خواند.



ولی می‌گوید که بله، همین طور که در خواب می‌خواهیم و بعضی موقع‌ها خواب می‌بینیم، دل ما در خواب حضور هم یعنی وقتی این هشیاری جسمی را شکستیم و به هشیاری دیگری که حضور است رسیدیم و آن شد هشیاری ما، یکدفعه می‌بینیم دل ما روزن می‌شود. دل ما روزن می‌شود، یادتان است گفت اگر از آنجا نور بتابد، ذره در این نور دیده می‌شود، همین شَمْسُ الضُّحَى. یعنی شما روزتان می‌آید دیگر. فاصله بین دو تا فکر باز می‌شود، باز می‌ماند، نمی‌بندیم دیگر ما.

ما فاصله بین دو فکر را چرا می‌بندیم؟ برای اینکه امید بستیم به فکرهای من ذهنی. برای اینکه مثل آن فلسفی منطقی خوار و ذلیل فکر می‌کنیم با کلنگ ذهن، کلنگ ذهن هم یعنی فکر به فکر چسبیده، ما فکر می‌کنیم با تند تند فکر کردن و از این فکر به آن فکر پریدن می‌توانیم مسائل‌مان را حل کنیم، در حالتی که مسائل را ما پیچیده‌تر می‌کنیم، ما مسئله‌زایی می‌کنیم با این کار. باید روزن ایجاد کنیم.

نمی‌شود ما یک تامل بکنیم، از این فکر به آن فکر نپریم و زندگی از طریق ما فکر کند از طریق این روزن، از آنجا یک راه‌حلی بیاید. ذهن ما ساده باشد. همین الان هم شما وقتی تامل می‌کنید، ساکت می‌شوید می‌بینید یک چیزی به ذهن‌تان یک چیزی الهام شد، نوشته شد، می‌گویید آهان این راه‌حل است، از طرف زندگی می‌آید. به محض اینکه بخوابید نسبت به هشیاری ذهنی، یعنی ساکتش کنید، فاصله بین دو فکر باز بشود، روزن باز می‌شود، خیلی شگفتی‌ها در آن موقع به وجود می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

سیلِ سیاهِ شبِ برد، هر جا که عقلست و خرد

زان سیل‌شان کی واخرد جز مشتری هل آتی؟

می‌گوید که وقتی شب می‌آید، یعنی وارد این جهان می‌شویم ما، شروع می‌کنیم به هم‌هویت شدن با فکرها، آنها می‌آید به مرکز ما، سیلی ایجاد می‌شود که تمام عقل و خرد ما را این سیل برمی‌دارد می‌برد. یعنی همین که هم‌هویت می‌شویم، عقل و خرد من هم با آن می‌رود، عقل و خرد هشیاری را می‌گوید. به جایش عقل و خرد جدید به دست می‌آوریم که این عقل و خرد جدید در واقع دید جهان بر حسب عینک هم‌هویت شدگی‌ها است و آن هم



این است که ما اینها را چه جوری می‌توانیم زیاد کنیم؟ از این جور دیدن درد ایجاد می‌شود و دردها هم به ما اضافه می‌شود، یعنی با دردها هم همانیده می‌شویم.

سیل سیاه شب نه تنها عقل و خرد ما را می‌برد، عقل و خرد زندگی را، آن که از عقل کل می‌آید، بلکه عقل و خرد بسیار بدی به ما می‌دهد، به علاوه اینکه دردها را انگیزه فکرهای ما می‌کند. این کار خیلی بد است. شما پس می‌دانید چه اتفاقی افتاد. الان به شما می‌گویم از این سیل سیاه شب که عقل و خرد ما را برده، کلی هم درد به مرکز ما اضافه کرده، کی ما را می‌خرد، غیر از مشتری هل آتی؟

مشتری هل آتی، هل آتی در واقع یعنی انسان کامل، انسانی که به خدا زنده شده، و این را از آیه اول سوره انسان می‌آورد که الان به شما نشان می‌دهم و مشتری هم از به اصطلاح از آن الله اشتری می‌آورد که مشتری من ذهنی ما کی هست؟ گفته خدا. قبلاً یعنی دو تا آیه هست اینجا، به آنها اشاره می‌کند. ما مجبوریم در بیان درست این ابیات واقعاً به این آیه‌ها اشاره کنیم و امیدواریم که نشان دادن آنها هم یک جوری برایتان مفید باشد. وقتی آیه‌ها را نشان می‌دهیم، شما می‌بینید که در این غزل‌ها و مثنوی‌ها آیه‌های قرآن مرتب می‌آید و من هم توضیح می‌دهم به اندازه بضاعت خودم، ولی خب بهتر از آن را شما می‌توانید بروید تحقیق کنید و خوب بفهمید اینها را.

پس جز مشتری هل آتی یعنی غیر از مشتری انسان کامل. مشتری انسان کامل کی هست؟ خدا. برای اینکه تنها مشتری‌ای که این دل سنگ و خونخواره را از ما می‌خرد خدا است. گفته که شما این را فروختید به من، من خریدم بدهید، من بهشت را بدهم به شما. بهشت هم فضای باز شده دل انسانها است. وقتی مرکز انسانها باز می‌شود بی‌نهایت می‌شود، این بهشت است، انعکاسش در بیرون بهشت مادی است، همه‌اش چیزهای زیبا است.

پس وقتی آمدیم به این جهان هم‌هویت شدیم با چیزها، هیچ آن موقع هم نمی‌ترسیدیم که احتیاط کنیم. کسی هم به ما نگفت احتیاط کن. آقا، خانم احتیاط کن در هم‌هویت شدن، این همه هم‌هویت نشو. درد را بشناس، با درد هم‌هویت نشو، این کار درست نیست، بعداً دلت سنگ می‌شود، آب می‌رود زیر زمین، سخت می‌شود، دیدت عوض می‌شود، می‌پرسند آب را چه جوری می‌آوریم، تو می‌گویی با کلنگ خودم می‌آورم. این مدت‌ها طول می‌کشد بفهمی که با کلنگ ذهنت نمی‌توانی بیایی بیرون، باید خدا بیاورد، خیلی سخت می‌شود. این همه نگذار سیل سیاه شب هرچه عقل و خرد داری ببرد، به جایش به تو درد بدهد، درد را بگذاری آنجا. به ما گفتند؟ نگفتند. الان مولانا به شما می‌گوید.



یک چیز دیگر هم الان می‌گوید. می‌گوید سیل عقل و خرد شما را برده، اینکه سیل یعنی هرچی دیدید، با آن هم‌هویت شدید، حتی با دردها. فقط یک نفر می‌تواند بخرد که آن هم نفر نیست، آن هم خداست که اسمش را گذاشته مشتری هل آتی. منظورش این بود که به این دو تا چیز هم شما دقت کنید. هم به مشتری، هم هل آتی. حالا هر دو را به شما نشان می‌دهم. این آیه، آیه اول سوره انسان است.

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۱

هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا

آیا برای انسان زمانی از روزگار پیش نیامد که او چیزی قابل ذکر نبود؟

می‌گوید آیا برای انسان زمانی از روزگار پیش نیامد که او چیزی قابل ذکر نبود؟ آیه اولش همین به حضور زنده شدن انسان است. یعنی می‌گوید که آیا در اثر تکامل هشیاری انسان به مرحله‌ای نرسیده که در مرکزش جسم نگذارد، در مرکزش خدا باشد. بنابراین در مرکزش چیز قابل ذکر نباشد. قابل ذکر یعنی شمردنی، ذکر کردنی، یعنی جسم. آیا انسان به مرحله‌ای از زندگی رسیده یا انسانی تا حالا بوده؟ بله، پیغمبران بودند، دانشمندان بودند، عارفان بوده‌اند، ماها به درجه‌ای هستیم. ولی این آیه نشان می‌دهد که دارد می‌گوید اگر هم نمی‌دانی بدان، انسان در مرحله‌ای است می‌تواند به مرکزش چیز قابل ذکر نگذارد.

چیز قابل ذکر چیزی است که با ذهن می‌توانی ببینی و ذکرش کنی، ولی هشیاری را، خدا را نمی‌توانی ذکر کنی. یعنی این آیه می‌گوید آیا زمانی برای انسان نرسیده که انسان در مرکزش فقط خدا را بگذارد که نمی‌شود ذکرش کرد، نمی‌شود اسم برد، نمی‌شود اسم روی آن گذاشت. چیزهای قابل ذکر مثل پول، مثل همسر، مثل بچه، مثل جسم آدم، هر چیزی که اسم دارد، هر چیزی که به ذهن می‌آید، قابل ذکر است. معنی این است که چرا، چرا آمده. یعنی انسان می‌تواند به خدا زنده بشود که قابل ذکر نیست. آیه دوم و سومش هم جالب است که مولانا می‌گوید توجه کنید.

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۲ و ۳

إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُّطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَّبْتَلِيهِمْ فَجَعَلْنَاهُ سَمِيعًا بَصِيرًا (۲)

إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا. (۳)



ما آدمی را از نطفه‌ای آمیخته بیافریده‌ایم. تا او را امتحان کنیم و شنوا و بینایش

ساخته‌ایم. (۲)

راه را به او نشان داده‌ایم یا سپاس‌گزار باشد یا ناسپاس. (۳)

می‌گویند ما آدمی را از نطفه‌ای آمیخته بیافریدیم تا او را امتحان کنیم و شنوا و بینایش ساختیم. این آیه می‌گوید یعنی مربوط به آن بیت هست باز هم. خدا انسان را شنوا و بینا کرده، شنوا و بینا نه اینکه گوش داده و چشم داده، یعنی انسان خیلی نزدیک به این است که هشیاری قائم به خود بشود و گوش زندگی داشته باشد، گوش خداگونه داشته باشد. یعنی تبدیل به هشیاری بشود، گوش و چشم او را باز کند. بنابراین می‌گوید گوش و چشم انسان را به عنوان هشیاری باز کرده‌ایم و هر لحظه امتحانش می‌کنیم. ببینیم که با چشم جسم می‌بیند یا با چشم حضور می‌بیند؟ جسمش بله، جسمش از نطفه‌ای آفریده شده، ولی با جسمش کاری نداریم.

انسان جسم است، این نطفه است، این جسم است به علاوه انکار جسم. انکار جسم است که بی‌نهایت است، اصلش است. یعنی این جسم اصلاً مهم نیست، بلکه آن چیزی که مهم است هشیاری خدایی بی‌نهایت و آگاه به ابدیت می‌تواند در این جسم باشد که مولانا می‌گوید که من از این تعجب می‌کنم چیزی که به میان نمی‌آید یعنی بی‌نهایت است، در این محدودیت چه جوری گنجیده. هر کسی در عجبی و عجب من این است. می‌گوید هر کسی در شگفتی است، از یک چیزی تعجب می‌کند و تعجب من در این است که آن چیزی که در میان نمی‌گنجد چه جوری به میان می‌آید؟ آن چیزی که در محدودیت جسم نمی‌گنجد، چیز قابل ذکر نمی‌گنجد، چه جوری آمده در این میان؟

و می‌گویند ما انسان را در هر لحظه امتحان می‌کنیم ببینیم گوش و چشم حضورش باز شده؟ باز شده مال ما؟ هر لحظه امتحان می‌شویم. این لحظه می‌روی به ذهن با چشم و گوش هم‌هویت شدگی می‌بینی و می‌شنوی یا می‌آیی به حضور، با چشم و گوش هشیاری می‌شنوی؟ امتحان می‌کند خدا، و بعد می‌گوید راه را نشان دادیم می‌خواهد سپاس‌گزار باشد، می‌خواهد نباشد. راه را به او نشان داده‌ایم، یا سپاس‌گزار باشد یا ناسپاس که ما ناسپاسیم، راهش تسلیم است، فضاگشایی است.

می‌گویند شما تسلیم بشوید من را بیاورید به مرکزتان. من، قدم از لامکان به مرکز شما می‌گذارم، با کُن فکان سنگ شما را چشمه می‌کنم، دردهای شما را شفا می‌دهم و شما اگر تسلیم نشوید، فضا را باز نکنید، اگر در این



لحظه من قضاوت می‌کنم و این قانون قضا است، در مقابلش شما هم قضاوت می‌کنید با ذهن تان، پس شما با چشم و گوش من ذهنی تان می‌بینید، با چشم و گوش من نمی‌بینید. در این صورت کُن فکَان یک جور دیگر برایتان کار می‌کند.

شما می‌خواهید سپاسگزار باشید یا ناسپاس؟ ما البته تا به حال در طول تاریخ بشر ناسپاس بوده‌ایم. ناسپاسی ما هم بله می‌گوید ز ناسپاسی ماست بسته شدن روزن دل. بله، که خدا گفته به انسان نسبت به ریش لکنود است، یعنی ناسپاس است. به هر صورت بی‌تی است از مولانا می‌گوید که ناسپاسیم ما. آیات زیادی از ناسپاسی انسان دم می‌زند در مولانا، ولی حالا این آیه قرآن است شما می‌توانید خودتان را محک بزنید که آیا در این لحظه فضا را باز می‌کنید و قدرشناسی می‌کنید اتصالاتان را به خدا و به خرد کل یا نمی‌کنید؟ یا همه‌اش دنبال چیز قابل ذکر می‌گردید؟

شما چیز قابل ذکر را در مرکزتان گذاشتید یا چیزی است که نمی‌شود ذکرش کرد، یعنی از جنس قابل ذکر نیست. اگر گذاشتید، چیز قابل ذکر گذاشتید، شما ناسپاسید، اگر نه یکی یکی دارید می‌شناسید و این چیزهای قابل ذکر را از مرکزتان بیرون می‌کنید، شما سپاسگزارید و بله، انبیا گفتند در دل علتی‌ست، بله انبیا گفتند، پیغمبران گفته‌اند که در خداشناسی ما یا سپاسگزاری ما از خدا علت وجود دارد، آفت افتاده. پس بنابراین انبیا گفته‌اند به ما که ما سپاسگزار نیستیم، به خاطر اینکه در دل ما یک مرض وجود دارد. مرض هم این است که چیز قابل ذکر را در مرکزمان گذاشته‌ایم، بله، که از آن در حق‌شناسی آفتی‌ست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۲۶۷۷

انبیا گفتند در دل علتی‌ست که از آن در حق‌شناسی آفتی‌ست

بله، همین ناسپاسی ما از این هم‌هویت شدگی ما می‌آید و این هم‌هویت شدگی ما مرض است، مرتب راجع به این مرض صحبت کرده‌ایم. بله، این هم همین مُشْتَرَى هَلْ آتی:

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱

إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ ...

خدا همانندگی (جانِ ذهنی و مال همانیده) مومنان را به بهای بهشت از آنان خریده است ...



یعنی خدا به ما گفته است تو برو هم‌هویت بشو. همین که هم‌هویت شدگی‌هایش به جانت رسید، بفروش به من، یعنی فروخته‌ای، این را به من تحویل بده، من دردهایت را می‌خرم، به جایش خودم را که بی‌نهایت هستم در مرکز تو می‌گذارم. پس همانیدگی و جان ذهنی‌ات را بده و فضای گشوده شده را بگیر که بهشت است، بگذار آنجا، بعد آن موقع این بهشت در بیرون یک انعکاساتی خواهد داشت که این انعکاساتش هم بهشت بیرونی تو است، بله. پس مشتری هَلْ آتی را فهمیدیم، هَلْ آتی همان انسانی است که به بی‌نهایت او زنده شده، یعنی انسان کامل و سپاسگزار است، با گوش و چشم خدا می‌شنود، در مرکزش چیز قابل ذکر نیست، در مرکزش خدا است و مشتری یک چنین آدمی خدا است فقط. هر چه که می‌آفریند می‌گوید بفرما مال شما، من چیزی نمی‌خواهم، دوباره می‌آفریند، بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن (دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹).

پس انسان هِی می‌آفریند به آفریده‌اش نمی‌چسبد، ما تا حالا هر چی هم که نیافریدیم یا آفریده‌ایم، به آن چسبیده‌ایم، این کار درست نبوده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

ای جانِ جانِ جزو و کُلِّ وی خُله‌بخشِ باغ و گُل

وی کوفته هر سو دُهل، کای جانِ حیران، اَلصَّلا

می‌گوید تو جانِ جانِ هم کل هستی و هم جزو. جانِ جان یعنی خدا، یعنی زندگی، هم جان کل هستی، یعنی من به تو تبدیل بشوم، جان من تو هستی. فرض کن از من ذهنی دربیایم به بی‌نهایت تو زنده بشوم، بشوم تو، می‌شوم کل، جانم تو هستی. در من ذهنی هم که از تو جدا شدم، اِسانسَم، جانم تو هستی، تمام شد رفت: ای جانِ جانِ جزو کل.

وی خُله‌بخشِ باغ و گل، یعنی ای زینت‌بخشِ باغ و گل، دوباره باغ را می‌توانیم بهشت بگیریم. چون این بیت تمام کننده یا کامل کننده بیت قبل است، بیت قبل چی بود؟ گفت مُشتری هَلْ آتی، مُشتری هَلْ آتی یعنی مرکزت بهشت شد، اگر بفروشی من ذهنی را، معامله را تمام کنی، پس می‌تواند این فضای باز شده باغ باشد، گل هم تو باشی. پس باغ، در باغ گل هست دیگر، همه‌اش گل هست در باغ، میوه هست، گل هست، هر چی هست. پس فضای درونت باز شده، از آنجا این چهار بُعد تو و هر چه که می‌آفرینی می‌تواند گل باشد و خُله‌اش را، زینتش را کی می‌بخشد؟ او می‌بخشد. شما مقاومت می‌کنید؟ نه، شما می‌دانید؟ نه، هر چه که او می‌گوید به شما می‌دانید،



اگر نمی‌گویید، نمی‌دانید. وی کوفته هر سو دُهل، یعنی به نظر من این قسمت همان چیزی است که قبلاً خواندیم، جزو ابیات هندسه معنوی است، می‌گوید که در هر جهتی که رفتی به تو بلا داد تا تو را برگرداند به بی‌جهت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی‌جهت

یعنی هر سو، احتمالاً همین سوهای فکری است که هم‌هویت شدگی، با هر هم‌هویت شدگی ما رفتیم، آنجا تَهش به ما یک تَقّی زد به ما که برگرد، هر سو آواز دُهلت پیچیده که ای جان حیران، یعنی ای انسانی که از جنس من هستی و هی می‌روی این سو، آن سو، با این هم‌هویت می‌شوی و سرگردان شدی، حیران شدی. اَلصَّلا یعنی آگاه باش، دعوت از همه است بیایید به پیش من. شما به صورت هشپاری نرو به سوها. برای همین من بلا می‌دهم.

از هر جهتی تو را بلا داد، یعنی به هر سو رفتی، هر فکری را دنبال کردی و هم‌هویت شدی، رفتی دنبالش به بلا رسیدی تا بفهمی که باید برگردی به بی‌جهت و شما این قدر دیگر سرگردان نشو. این حیران، حیرانی بد می‌تواند باشد کای جان حیران، چون اگر حیران نبود می‌فهمیدی که من هی هر لحظه هم تو را دعوت می‌کنم. اَلصَّلا یعنی آگاه باش، همین طور دعوت عمومی. اَلصَّلا یا صَلا، قدیم می‌دانید بالای مثلاً کوهها آتش روشن می‌کردند تا مردم را دعوت کنند، مثلاً اینجا غذا هست بیایید بخورید، یا یک خبری می‌دادند و هم دعوت عمومی است و هم آگاه باش، یعنی خبردار باش، خبردار باش که خدا می‌گوید بیا به سوی من و هر سو می‌روی آنجا دُهل زده می‌شود. یا می‌تواند بگوید که به هر چه که نگاه می‌کنید می‌بینید که او نشانی از خدا دارد، به هر چیزی نگاه می‌کنید.

ولی سو را مولانا، خیلی موقع‌ها سوی یا جهت فکری می‌گیرد که انسان در دنیا دنبالش می‌رود با هم‌هویت شدگی. پس ما فهمیدیم که حتی توی من ذهنی‌مان هم اسانس ما هم او هست، آنجا هم برویم او هست و اگر فضا را باز کنیم بهشت بشویم، باغ بشویم، هم زینتش، زینت باغ او هست، هم زینت گل او هست، یعنی من ذهنی ما نمی‌تواند باغ درست کند، گل درست کند، نمی‌تواند جان داشته باشد، ولی مرتب در این من ذهنی دُهل زده می‌شود که اگر درست بشویم که این دُهل‌ها می‌تواند مثلاً دردهای ما باشند، این همه درد می‌کشیم، این دردها چه می‌گویند، ای جان حیران، خبردار بشو که او دعوت می‌کند. بیت‌های بعدی هم همین را می‌گوید. بله، راجع به جان جان این بیت را بخوانم:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴

جانِ جانِ چو واگشَد پا را ز جانِ جان چنان گردد که بی جان تن، بدان

یعنی اگر جانِ جانِ پا را از جانِ ما بکشد همین می شود منِ ذهنی، مثل مرده می شویم ما، درست مثل اینکه جان را از بدن جدا می کنی، پس الان که ما منِ ذهنی داریم و جانِ جان با ما نیست که بیت اول و دوم هم توجه دارید که به آن اشاره کرده، گفته از زعفران روی من، رو می بگردانی چرا؟ چرا روی زعفرانی من را بالا نمی آوری، چرا من عاشق نمی شوم، مگر از جنس تو نیستیم، من چه اشتباهی می کنم، من می خواهم اشتباهایم را بدانم، و تمام غزل برای این است که اشتباهاتمان را ببینیم. دنباله همان بیت قبلی است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا

آنکم دهد فهمِ بیا، گوید که پیش من بیا

هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا؛ عشر یعنی مالیات، یک دهم؛ می گوید که هر کسی من را بفریبد و من به عنوان هشیاری، فریب او را بخورم به طوری که توجه من را تماماً ببلعد، من او را بردارم بگذارم مرکزماً باید مالیات بدهم، حتماً یک قسمتی از زندگی من را می خواهد تلف کند، ببلعد، بدزدد. شما برای اینکه توی این جهان زندگی کنید چقدر باید مالیات بدهید؟ من مالیات پولی را نمی گویم، مالیات اینکه من آدم اینجا، هی چیزها خودشان را خوشگل می کنند برای من، می گویند بردار من را بگذار مرکزت، من هم برمی دارم می گذارم، ولی مولانا یک چیزی به ما دارد یاد می دهد.

می گوید که هر کسی یا هر چیزی من را بفریبد، بگوید که من را بگذار مرکزت، یعنی با من هم هویت بشو که به من مالیات بده، از من مالیات بگیرد، من می گویم نه، چرا؟ می گویم که آنکم، آن کسی که من را فهم این را داده که به سوی یک چیزی بروم، او به من می گوید به پیش من بیا، یعنی خدا، چه کسی به من فهم داده و شعور داده و هشیاری داده که بفهمم چه جوری جذب می شوم به سوی چیزی؟ می گوید خدا.

خیلی خُب، آن کسی به من فهم این را داده، من الان می بینم یک چیزی من را می کشد و به من می گوید بیا با من هم هویت بشو، یا انسان باشد یا چه نقش باشد، یا یک چیزی در بیرون باشد، بعد من می گویم که چه کسی به من



این نیروی کششی را، فهم رفتن را داده؟ می‌گویم که زندگی، ولی او به من گفته که چی؟ تو اگر این را می‌فهمی که به سوی یک کسی یا یک چیزی باید رفت و می‌شود رفت، پس به پیش من بیا، من به تو این را یاد دادم.

آنکم دهد فهم بیا، گوید که پیش من بیا. یعنی ای هشیاری چرا می‌گذاری یک کسی بفریبد تو را، تو مالیات به او بدهی؟ تو بیا پیش من که مالیات ندهی، مالیات هم درد است. چقدر ما باید درد بکشیم تو این جهان تا این عمرمان تمام بشود؟ شما جواب بدهید به این سوال، آخر برای چی باید اینقدر درد بکشیم؟ برای اینکه خیلی راحت یک چیزی را از بیرون برمی‌داریم می‌گذاریم مرکزمان، و جوان‌ها خیلی این چیزها را می‌کنند.

حالا بعضی موقع‌ها ما گفتیم خُب اگر گرفتار شدید، یک موقعی مسئله داشتید به ما مثلاً ایمیل بدهید، حتی جوان‌های ما ماشاءالله با چَت، هیچ همدیگر را ندیدند، چند تا مثلاً ایمیل یا پیغام اینترنتی تو تلگرام یا واتس‌آپ رد و بدل کردند، فوراً برمی‌دارند آن را بگذارند مرکزشان، خوب باید مالیات بدهی. تو داری با آن هم‌هویت می‌شوی، نقشه می‌کشی، با نقشه‌ها هم‌هویت می‌شوی. یک جوان بیست ساله، بیست و دو ساله، حالا می‌خواهد زن باشد چه مرد باشد، یک چیزی دیده از روی چَت، فقط همین حرف، فوراً یکی را بر می‌دارد می‌گذارد مرکزش، اصلاً ندیده، با همین حرف، بعدش یک ماه دو ماه او می‌گوید نه، من می‌خواهم بروم، دیگر تو را دوست ندارم و اینها، شروع می‌کند سه چهار ماه درد کشیدن و ناراحتی کشیدن، خُب برای چی مالیات را می‌دهی تو؟

هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا؛ هر چیزی در این جهان که شما را می‌فریبد می‌گوید می‌خواهد از تو مالیات بگیرد، می‌گوید در این جهان هستی باید مالیات بدهی، مالیاتش هم درد است. می‌گویند، خدا می‌گوید بیا پیش من، بیا در این فضای یکتایی، در اینجا بیایی از تو مالیات نمی‌توانند بگیرند، ولی همین که یک چیزی را گذاشتی مرکزت، باید مالیات بدهی، چون این خواهد رفت و درد بکشی. حالا من به تو می‌گویم، تو چند بار یک کسی را گذاشتی مرکزت یا چیزی را فهمیدی که نباید به سوی آن بروی، حالا بیا به پیش من، و بیت بعدی کامل می‌کند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

زان سو که فہمت می‌رسند، باید کہ فهم آن سو رود

آنکت دَهد طال بقا او را سِرد طال بقا



از آن سو که فهم و شعور و هشیاری انسانی می‌رسد، از کدام سو می‌رسد؟ از سوی زندگی می‌رسد. هشیاری شما، فهم شما، در اینجا فهم به جای هشیاری آمده، فهم به معنی فهم ذهنی نیست، زان سو که فهمت می‌رسد، یعنی هشیاری تشخیص و فهمیدن می‌رسد، چون هشیاری نباشد ما نمی‌توانیم فکر کنیم و بفهمیم، باید که هشیاری تو آن سو برود، توجه زنده تو آن سو برود، یعنی به سوی زندگی برود، یعنی ما توجه زنده‌مان را نباید بگذاریم یک چیزی بدزدد، باید روی خودمان نگاه داریم.

آن کسی که، آنکت یعنی آن کسی که تو را می‌دهد طال بقا، یعنی عمر طولانی، عمر جاودانه، او را سزد طال بقا، ما باید به او بگوییم که عمرت دراز باد، یعنی به خدا، یعنی خدا که به ما عمر دراز می‌دهد، چه جوری می‌دهد؟ ما را می‌آورد به این لحظه آگاه می‌کند از این لحظه ابدی، ما آگاه از این لحظه ابدی، زنده به این لحظه ابدی با ریشه بی‌نهایت، این لحظه هستیم، یک موقعی هست این تن هم می‌افتد ما همین طوری می‌مانیم. پس طال بقا می‌دهد. طال بقا یعنی عمرت دراز باد، در فارسی اینطوری به کار می‌رود. طال بقا، عمرش دراز باد یا عمرت دراز باد، آن کسی که عمر دراز به ما می‌دهد ستایش سزاوار آن است، یعنی زندگی.

ما باید به خدا می‌گویید ستایش کنیم، نه به چیزها که عمر ما را کوتاه می‌کند. شما یک چیزی را بر می‌دارید می‌گذارید اینجا، این از بین می‌رود، حالا می‌خواهد وفای یک شخص باشد که گفته با شما ازدواج می‌کند، با شما تا آخر عمر می‌ماند که دو ماه بیشتر طول نکشیده، یا اینکه یک جسمی بوده، یکدفعه گذاشتی اینجا فردا دیدی که این از دست رفت، یا امید بسته بودی که این مال من می‌شود برداشتی گذاشتی اینجا، یکدفعه می‌بینی مال تو نشد، مال یکی دیگر شد، خُب چه کار می‌خواهی بکنی؟ باید مالیات بدهی، عُشر بدهی. ولی چرا تو به آن می‌گویی طال بقا، به آن جسم، که آفل است، اگر برود مالیات باید بدهی؟ تو توجهت را روی آن نگذار، نگذار توجهت را بدزدد، آن بیاید به مرکز شما. پس نتیجه می‌گیریم که هیچ چیز را ما بر نمی‌داریم بگذاریم مرکزمان، ما می‌کنیم این کار را، شما وقتی یک کسی را می‌خواهید بگذارید مرکزتان مواظب باشید، باید مالیات بدهید.

دو تا راه درد کشیدن وجود دارد: یکی اینکه شما بردارید یک نفر را، یک چیز را بگذارید مرکزتان، آن بشود مرکزتان، با آن هم‌هویت بشوید، از پشت عینک آن جهان را ببینید، تمام کارهایت را بر حسب آن شخص یا آن چیز سازماندهی کنید، آن بشود عینک دید شما، این یک است؛ دومی این است که یکی دیگر شما را بکند، یکی دیگر شما را بردارد بگذارد مرکزش، آن موقع شما را عاصی می‌کند، می‌چسبد به شما، گرفتار می‌شوید، باید



کنترل کند شما را، دنبال شما بیاید، سایه شومش بر سر شما باشد، هر کاری شما می‌کنید باید او خبر داشته باشد، احساس ترس می‌کند، اضطراب می‌کند، یعنی دیگر نمی‌گذارد شما زندگی کنید، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

هم او که دلتنگت کند، سرسبز و گل رنگت کند

هم اوت آرد در دعا، هم او دهد مزد دعا

یعنی همان کسی که تو را دلتنگ می‌کند، کی دلتنگ می‌کند؟ می‌گوید زندگی. اگر شما فکر می‌کنید که کسی را گذاشتید مرکزتان، او دارد دلتنگ می‌کند، چون ما با یکی هم‌هویت می‌شویم، می‌گذاریم مرکزمان، او می‌رود یا توجهی به ما نمی‌کند ما دلتنگ می‌شویم. می‌گوید او نمی‌کند، خدا می‌کند. دارد به شما چی می‌گوید؟ می‌گوید این را بگذار بیرون، من را بگذار، من را بگذار آنجا. پس او دلتنگت می‌کند، او را بگذاری بیرون سرسبز و گل رنگت می‌کند.

هم او شما را در دعا می‌آورد، یعنی وقتی فضا را باز می‌کنیم، او می‌آید مرکز شما، به ما دعا یاد می‌دهد. می‌گوید این را بگو، از من این را بخواه و طرز دعا کردن را او به ما یاد می‌دهد. پس بنابراین ما نباید با من ذهنی دعا کنیم. ما باید فضا را باز کنیم، آن فضای باز شده به ما یاد بدهد که چی بخواهیم. اگر با من ذهنی دعا کنیم، آن دعا به درد نمی‌خورد، هم او دعا می‌کند، هم او دعا به ما یاد می‌دهد و مزد دعا را هم او می‌دهد.

***** پایان بخش سوم *****



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

هم ری و بی و نون را کردست مقرون با الف

در بادِ دمِ اندر دهن، تا خوش بگویی ربّنا

بعضی ممکن است بخوانند: در باد، دم اندر دهن تا خوش بگویی ربّنا که در واقع هر دو معنی یکی در می آید. اما مولانا پس از توضیحات بسیار در این غزل و دادن کلیدهایی به ما که دید من ذهنی ما را درست می کند و اگر خوب دقت کرده باشیم با دید زندگی می توانیم ببینیم، می گوید که این ر و ب و نون که جدا کرده در اینجا و نشانه ذهن است و توصیف است و تعیین در اثر توصیف است، یعنی به طور کلی من ذهنی، حرف زدن، فکر کردن و فکرها را پشت سر هم چیدن و به توصیف فکری همه چیز از جمله خود و خدا پرداختن.

پس هم ری و بی و نون را کرده است مقرون با الف. یعنی در کنار الف قرار داده. در اینجا الف نماد خود خداست، یعنی زنده شدن به اوست. یعنی تحول ما و تبدیل ما به او. می گوید این ذهن که همه اش حرف می زند توصیف می کند، این در کنار بی نهایت خداست و فقط شرطش این است که همین طور که داری توصیف می کنی خدا را، یک دفعه به بی نهایت او زنده بشوی، نه به صورت توصیف برخیزی. بنابراین وقتی می خوانیم، در بادِ دمِ اندر دهن تا خوش بگویی ربّنا، در بادِ دمِ اندر دهن یعنی اینکه در این حرکت های رفت و برگشتی که تشبیه می کند انسان را به اینکه خدا یا امتداد خدا یا هشیاری می آید به جهان می برمی گردد، می رود به جهان برمی گردد، می رود به جهان برمی گردد. در یکی از این برگشت ها ما می توانیم با او برویم و به بی نهایت او زنده بشویم.

خوش بگویی ربّنا، یعنی خدایا، خوش گفتن نه اینکه به زبان بهتر بگویی، تلفظت درست تر باشد و قشنگ تر بشوی و بهش بگویی، زیباتر بگویی، نه. خوش بگویی ربّنا یعنی به او زنده بشوی، به بی نهایت او زنده بشوی. این الف که لخت است و هیچ چیز ندارد، نشان زنده شدن ما به بی نهایت خداست.

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۳۱۷

نیست در لوح دلم جز الف قامتِ دوست

چه کنم، حرف دگریاد نداد استادم



به قول حافظ. پس الف قامتِ دوست اندازه ماست. اگر شما با آرامش به خودتان نگاه کنید یا به انسان نگاه کنید، خواهید دید که انسان درست است که گرفتار شده توی این من ذهنی و خودش را جسم می‌داند و یکی خودش را می‌داند و یکی خدا را می‌داند و جدایی افتاده و ستایش می‌کند به خدا، منتها خدا را من ذهنی خودش با هشیاری جسمی منعکس کرده یک جسم، به این جدایی افتاده، ولی در اصل اگر نگاه کنیم این توصیف خیلی سطحی است. در اصل مثل اینکه یک بی‌نهایت که خدا باشد مرتب از طریق ما نفس می‌کشد. ما نفس نمی‌کشیم، یکی از طریق ما نفس می‌کشد.

در این به اصطلاح دم‌ها که دهانِ هشیاری می‌کشد، اگر ما هشیار باشیم به اینکه یکی دیگر دارد نفس می‌کشد، ما با من ذهنی‌مان نفس نمی‌کشیم، و مقاومت نکنیم و این آگاهی را با خودمان داشته باشیم که یک نیروی بی‌نهایتی از طریق ما نفس می‌کشد و در این نفس کشیدن‌ها، در این رفت و برگشت‌ها، در این آمدن‌ها به ذهن و رفتن‌ها، ممکن است ما که آن هستیم، ما هم اگر مقاومت نکنیم با او برویم. با او برویم به الف او زنده بشویم، یعنی به بی‌نهایت او زنده بشویم.

پس اولین اطلاعاتی که به ما می‌دهد می‌گوید که این ری و بی و نون که توصیف است، مقارن با بی‌نهایت او است، چسبیده است این دو تا. بی‌نهایت ما چسبیده به این توصیف محدود ما است. ولی ما در این توصیف محدود مانده‌ایم. در یکی از این سفرها و دم و بازدم‌ها که خدا می‌آید به صورت ما بالا و می‌رود، ممکن است ما را هم با خودش ببرد و ما خوش بگوییم رُبنا. خوش بگوییم رُبنا یعنی به صورت بی‌نهایت بشویم و عملاً به او تبدیل بشویم و تبدیل عملی ما بگوید رُبنا، نه فقط به زبان بگوییم رُبنا و هیچ فایده‌ای نداشته باشد. این را می‌گوید.

و می‌بینید آخرهای غزل مرتب این هشیاری و این تسلیم، اینکه من کاره‌ای نیستم و گذاشته‌ام کارم را به قضا و تبدیل شدنم را سپرده‌ام به کُن فیکون در ابیات نشان می‌دهد. یکی همین بیت، می‌گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

لَبِيْكَ لَبِيْكَ اَي كَرَمٍ سُوْدَايِ تَسْتِ اَنْدَر سَرَمِ

ز آبِ تو چرخِ می‌زنم مانند چرخِ آسیا



لَبَّيْكَ یعنی قبول می‌کنم، کاملاً تسلیمم، پذیرا هستم و امر تو را اطاعت می‌کنم. و خدا را به صورت کَرَم توصیف می‌کند. یعنی تو غیر از بخشش و لطف چیز دیگری نداری. اینکه ما گناهکاریم، ما را خواهد سوزاند، اینها همه توهم ذهن است. لَبَّيْكَ لَبَّيْكَ ای کَرَم یعنی من آماده‌ام. کاملاً در خدمت تو آماده‌ام و پذیرا هستم، هیچ مقاومتی ندارم، مقاومت من صفر است، قضاوت من صفر است و منتظرم در یکی از این آمدن و رفتن‌ها مرا با خودت ببری، بی‌نهایت کنی، و غیر از عشق تو هیچ چیزی در سرم نیست. یعنی من دیگر سودای چیزهای بیرونی را در سر ندارم.

و الان هیچ مقاومتی و هیچ واکنشی و یا هیچ نیرویی مرا نمی‌چرخاند. هیچ علت بیرونی مرا نمی‌چرخاند. من، مقاومت صفر دارم و بنابراین آب تو پره‌های آسیاب مرا می‌چرخاند. یعنی تسلیم هستم، این آب را تو باز کردی می‌خورد به پره‌های من، چهار بعد مرا می‌چرخاند و کُن فَکَانَ کار می‌کند، و قضا را من قبول دارم، چون هر لحظه در مقابل اتفاق این لحظه یا در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنم. مانند چرخ آسیاب می‌چرخم و در بیت بعدی می‌گوید که من با من ذهنی‌ام منظور گردش را تعیین نمی‌کنم. نمی‌گویم که در این گردش که من می‌کنم، چه گیر من می‌آید؟ یعنی من ذهنی وجود ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

هرگز نداند آسیاب مقصود گردشهای خود

کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نابا

البته منظورهای مادی ندارد، معنی مادی ندارد. می‌گوید آسیاب که می‌چرخد گندم را آرد می‌کند. آنجا یک آسیابان هست و آب را در واقع وارد آسیاب می‌کند و به پره‌ها می‌خورد، آسیاب می‌چرخد، گندم مردم را آرد می‌کند. و الان هم که شما مقاومت نمی‌کنید و آسیابان زندگی یعنی خدا آب را باز کرده و چهار بعد شما می‌چرخد و شما دارید آن هم‌هویت شدگی‌های تان را آرد می‌کنید، یعنی تبدیلیش می‌کنید به هشیاری، شما نمی‌پرسید این کار برای چیست. برای چه این کار را می‌کنم. پولم زیاد می‌شود، خانام بزرگتر می‌شود؟ پس در این کار دنبال علت مادی نمی‌گردیم ما، در راه زنده شدن به خدا.



هرگز نداند آسیا مقصود گردش‌های خود. آن آسیا که می‌گردد، گندم را آرد می‌کند، می‌داند آیا که این غذای ما خواهد شد یا نانوا نان می‌پزد، کسب و کارش را رونق می‌دهد. این به نفع کی هست؟ آسیاب کاری ندارد، آسیاب فقط می‌چرخد. ما هم در این جهان که می‌چرخیم و هم‌هویت شدگی‌هایمان را می‌شناسیم و آنها را می‌اندازیم و بعد در اختیار آسیابان قرار می‌گیریم، می‌چرخیم، می‌چرخیم، مثل مولانا، نمی‌دانیم چرا که ما داریم کسب و کار خدا را رونق می‌دهیم یا به ما انرژی می‌دهد این یا هر دو؟

وقتی ما به او زنده می‌شویم و انرژی زنده کننده، آن جوی از ما رد می‌شود، جوی خرد، جوی عشق، جوی لطافت، جوی شادی و از ما به دنیا می‌ریزد، داریم کسب و کار خدا را رونق می‌دهیم، ایشان به وسیله ما می‌خواهد این انرژی را به جهان پخش کند یا نه ما هم خودمان چیزی می‌گیریم یا برای ماست؟ چون اگر بدانیم با ذهن می‌دانیم. در این راه نمی‌شود با ذهن دانست که من برای چه می‌چرخم؟ من الان این صحبت را می‌کنم چه گیرمان می‌آید؟ چقدر می‌دهند؟ اگر می‌دهند من صحبت بکنم، این کار را بکنم. در این راه نمی‌شود.

در جهان مادی شما می‌گویید خیلی خوب من یک ساعت کار بکنم، چقدر پول می‌دهی؟ ولی اینکه من هم‌هویت شدگی‌هایم را می‌اندازم چقدر می‌دهی؟ به ازای هر هم‌هویت شدگی که می‌اندازم بیاید شما صد دلار به من بدهید. این کار را نمی‌توانید بکنید شما. یا اگر بیندازم خدا چه می‌دهد، پول بیشتر می‌دهد؟ اگر می‌دهد که هم‌هویت شدگی‌هایم را بشناسم. ببینید اینها دید را درست می‌کند. حتی آن فکری هم که شما می‌کنید، اگر من به این برنامه گوش بدهم، به حضور برسم، دردهایم می‌ریزد، آن هم غلط است. ولی حالا اولش بد نیست. مثلاً شما دلیل دارید برای کار روی خودتان. یواش یواش اگر شما دردهایتان را کم کنید، متوجه می‌شوید که شما برای انداختن دردها این کار را نمی‌کردید.

مثل مثال مولانا می‌ماند. می‌گوید که یک پدری به بچه‌اش می‌گوید که تو درس بخوان، برایت بلبل می‌خرم. پسر درس می‌خواند، درس می‌خواند، درس می‌خواند به خاطر بلبل، بعد از سه چهار سال که می‌خواند، می‌بیند که این خود درس خواندن خیلی لذت‌بخش است. اصلاً بلبل یادش می‌رود و بابایش می‌گوید بلبل را برویم بخریم. بابا بلبل نمی‌خواهم دیگر، من خودم درس می‌خوانم. بله.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

آبیش گردان می‌کند، او نیز چرخ می‌زند

حق آب را بسته کند، او هم نمی‌جنبد ز جا

آب که از آنور می‌آید، ما را گردان می‌کند. پس تسلیم کامل هستیم هر لحظه، خرد زندگی وارد می‌شود، ما را به کار بیندازد. ما هم می‌چرخیم با این آبی که رد می‌شود و نمی‌پرسیم چرا؟ ولی به محض اینکه خشمگین شدیم، واکنش نشان دادیم، پشت‌مان را کردیم، در این صورت حق آب را می‌بندد. در این صورت شما هم نباید بجنبید. مولانا می‌گوید من اینطوری کار می‌کنم. دارد به ما یاد می‌دهد که شما هم چطوری کار کنید.

خوب الان در برخی از ما خدا آب را بسته یا نبسته؟ آسیابان همان خداست که آب را می‌بندد، آسیاب دیگر کار نمی‌کند. آنهایی که با خشم، با حسادت دارند کار می‌کنند، آب خودشان بسته شده. باید بایستند تا آب باز بشود، باید سکوت کنند، آنصورتاً برای همین است دیگر، باید ذهن را خاموش کنند. باید به وسیله‌ی ذهن عملکردن را کنار بگذارند تا آب دوباره بیاید.

آب اگر بیاید، شما نباید قضاوت کنید. آب را چی بسته؟ مقاومت و قضاوت. دید را چی به ما می‌دهد که دید غلط است؟ دید هم‌هویت شدگی‌ها. می‌بینید که هر طرف می‌جنبیم، این مقاومت کردن و قضاوت کردن و دید هم‌هویت شدگی اشکال کار است، از پشت عینک هم‌هویت شدگی‌ها دیدن، که دید ما را محدود می‌کند، بد می‌کند، دید هشیاری نیست. از نظر من ذهنی ما آسیاب را نمی‌توانیم تعطیل کنیم. می‌خواهد از آنور بیاید، می‌خواهد از آنور بیاید، ما باید حرف بزیم. از طریق حرف زدن است که ما مسائل را حل می‌کنیم، خودمان را نشان می‌دهیم.

ولی امروز مولانا گفته از طریق حرف زدن و خودنمایی نیست. بلکه همین طور که ستون نوری می‌آید، این ذره‌ها در آن می‌جنبند، باید آن ستون نوری بتابد تا شما دیده بشوید. ولی ما چه جوری می‌خواهیم دیده بشویم؟ هر مجلسی وارد می‌شویم می‌گوییم که خوب من را ببینید، من می‌خواهم دیده بشوم. یک چیزی می‌گوییم، یک دانشی به خرج می‌دهیم. هر جا وارد می‌شویم، می‌گوییم ما را می‌بینید؟ اگر دیده نشویم، ناراحت می‌شویم، یک واکنشی نشان می‌دهیم که دیده بشویم، ما را هم ببینید.



ولی آیا شما می‌توانید این دیده شدن را به طور کلی بگذارید کنار، صفر کنید، بروید سر آن دیده شدن از طریق ذره توی نور؟ روزن را باز کنید، روزن مرکزتان را، بعد دیگر آن هشیاری به شما می‌دهد، نور می‌دهد، ببینید آنجا چه جوری دیده می‌شوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

خامش که این گفتار ما می‌پرد از اسرار ما

تا گوید او که گفت او هرگز بنماید قفا

بله، قفا یعنی پشت کردن به خدا یا به زندگی است در اینجا. می‌گوید خاموش که گفتار ما از سر ما یعنی از هشیاری حضور ما می‌پرد، و اگر خاموش نباشیم و با من ذهنی حرف بزنیم، هر حرفی که می‌زنیم با آن بلند می‌شویم، وقتی به صورت من ذهنی بلند می‌شویم، رویمان به خدا نیست، پشت‌مان به خدا است، به او نگاه نمی‌کنیم، در نتیجه به جهان نگاه می‌کنیم. اگر ما خاموش باشیم و او از طریق ما حرف بزند، در این صورت این قفا ندارد. این جور حرف زدن با ذهن ساده، من ذهنی درست نمی‌کند که پشت به خدا بکند. تا گوید او که گفت او، یعنی او بگوید که گفت او سبب پشت کردن به خدا نمی‌شود. بله.

اجازه بدهید بیت‌هایی از مثنوی برایتان بخوانم تا برخی از ابیات غزل را بهتر بفهمید. ما در غزل داشتیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

هم او که دلتنگت کند، سرسبز و گل رنگت کند

هم اوت آرد در دعا، هم او دهد مُزدِ دعا

پس می‌خواهد مولانا بگوید که وقتی که دلتنگ می‌شویم، خدا ما را دلتنگ کرده، ولی باید بدانیم که بیرون دلتنگ نکرده، و او می‌تواند ما را دوباره شاد کند و رنگ گل به ما بدهد. یعنی گل ما را می‌تواند باز کند در چهار بعد مادی و معنوی. الان ای کسی که حالت خراب است، نگو بنده کرده، خدا کرده، ببین چکار کردی؟ باید خودت را اصلاح کنی و گفت که وقتی به دعای واقعی می‌رسیم، نه دعای من ذهنی که هم‌ماش می‌خواهد. من ذهنی یک خاصیت مخربی دارد که زنده‌اش نگه می‌دارد و آن خواستن است و از خدا هم مرتب می‌خواهد، اینها دعا نیست.



مولانا می گوید دعا را هم تو به ما یاد دادی. یعنی وقتی پا می گذاری مرکز ما و فضا را باز می کنی، آنجا به ما یاد می دهی چه جوری دعا کنیم. وگرنه در این گُلخَن، یعنی در این جهنم و تون حمام که من ذهنی باشد، آنجا آخر دعا چکار می کند، ما از کجا دعا را یاد گرفتیم؟ دعا را هم تو به ما یاد دادی، اگر بلد هستیم، که گفت تو دعا می کنی از طریق ما و مزد هم می دهی. بله این بیتها توضیح بیشتری می دهد که شما بدانید مرکز شما بین انگشت های خداست، مثل یک قلم، و بعضی موقعها فشارش می دهد، بعضی موقعها بازش می کند، و شما در این کار اختیاری ندارید. باید تسلیم بشوید تا نشان بدهد که بسته شدن چی هست، باز شدن چی هست. شما هشیارانه آن چیزهایی را که سبب بسته شدن می شوند بشناسید و بیندازید و هی باز بشود. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۷۷

دیده و دل هست بین اِصْبَعَيْنِ چون قلم در دست کاتب ای حسین

یعنی چشم دل ما، یعنی هم دل ما، هم چشم او، بین دو تا انگشت خداوند است. همین طور که قلم در دست نویسنده است. همین طور که نویسنده قلم را در دستش می گیرد، مرکز ما هم دست خداست. ای حسین، یعنی ای فلان بهمان، یعنی ای هر کسی، در واقع اسم عام است. یعنی شما و من. پس دل ما بین انگشت های خداوند است. بله این هم ترجمه اش است.

« ای حسین، چشم و قلب میان دو انگشت پروردگار است. همان گونه که قلم در دست نویسنده است. »

بله این هم حدیث است، در ضمن:

* حدیث

« اِنْ قُلُوبَ بَنِي آدَمَ كُلِّهَا بَيْنَ اِصْبَعَيْنِ مِنْ اَصَابِعِ الرَّحْمَنِ يَقْلِبُهُنَّ كَيْفَ يَشَاءُ. »

« همانا دل های آدمیزادگان میان دو انگشت خداوند است. و او هر طور خواهد دگرگونش می سازد. »

همانا دل های آدمیزادگان میان دو انگشت خداوند است، یعنی از فرمایشات حضرت رسول است و او هر طور خواهد دگرگونش کند. اینها اطلاعاتی است که شما می دانید که دل شما دست چیزهای بیرون نیست. این هم که



دل ما می‌گیرد، یک آگهی به ما می‌دهد که شما دلتان گرفته، می‌فهمید که با یک چیزی هم‌هویت شده‌اید و الان خدا این را می‌فشارد، به شما می‌گوید که هم‌هویت شدگی‌ات را بینداز، کار درستی نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۷۸

اصْبَعْ لُطْفَاسْتِ وَقَهْرٍ وَدَرْ مِیَانِ كَلِّكَ دَلِّ بِاَقْبُضِ وَبَسْطِ زَیْنِ بَنَانِ

بله، بنان یعنی انگشت، سر انگشت. پس بنابراین این می‌گوید دل ما در میان انگشتان او است و بعضی موقع‌ها لطف است و بعضی موقع‌ها قهر. بعضی موقع‌ها می‌فشارد، بعضی موقع‌ها باز می‌کند. پس از این انگشت‌ها بعضی موقع‌ها قبض می‌آید، یعنی کوچک شدن، بعضی موقع‌ها بسط می‌آید. بعضی موقع‌ها مرکز ما باز می‌شود، بعضی موقع‌ها بسته می‌شود. به ما نشان می‌دهد که قبض چی است، بسط چی است و ما از قبض و بسط چی را می‌فهمیم؟ موقع بسط به او زنده می‌شویم، موقع قبض، هم‌هویت می‌شویم و به ما نشان می‌دهد که فرق بین این دو تا چی است. می‌فهمید که قبض، از هم‌هویت شدگی است. به این ترتیب داریم شناسایی می‌کنیم آن پدیده‌ای که اول هم خواندیم، گفت که سیلی خورده‌ایم و چشمان مان کور شده است. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۷۹

ای قَلَمِ بَنگَرِ گَرِ اِجْلَاسْتِی کِه مِیَانِ اِصْبَعِیْنِ کِیَسْتِی؟

الان شما به دلتان بگویید ای قلم که تو، قلم خداوند هستی. اگر قلم خدایی هستی که هستی، پس ببین بین انگشت‌های چه کسی هستی. پس مرکز ما به صورت قلم بین انگشت‌های چه کسی است؟ خدا. خوب احترام‌تان به خودتان زیادتر نشد؟ نباید مواظب‌تر باشید؟ بعد آن موقع این مرکز را چکار می‌خواهید بکنید شما؟ هر چه که بیرون دیدید فوراً می‌خواهید بگذارید اینجا یا اینکه هشیارانه مواظبید که هم‌هویت شدگی‌ها را بشناسید بیندازید، با چیز جدید هم‌هویت نشوید، دردهایتان را بشناسید بیندازید، درد جدید ایجاد نکنید. آیا مواظب این مرکز اصلاً هستید؟ دارد همین را می‌گوید.

ای دل من تو قلمی در دست خدا هستی، آیا من مواظب تو هستم؟ جواب بدهید به سوال، یعنی سوال از خودتان بکنید، جواب هم بدهید و بدانید که این قلم، قلم خدایی است. خوب قلم خدایی را داده‌اند دست شما، چکار می‌خواهی بکنی؟ چه جوری می‌خواهی از آن نگهداری کنی؟ جوابش را شما بدهید. این بیت را خوانده‌ایم:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

جرمی ندارم بیش ازین، کزدل هوادارم تو را

از زعفرانِ رویِ من، رومی بگردانی چرا؟

الان مولانا زعفران و روی زعفرانی را توضیح می‌دهد. ابیاتی از دفتر پنجم، اینها را شما چون می‌دانید، تند تند می‌خوانم و البته عرض کردم ترکیب این ابیات با غزل بسیار بسیار مفید است. اگر شما زیاد تکرار کنید، ارتباط این ابیات را با غزل خواهید فهمید و به این ترتیب درک‌تان و فهم‌تان از غزل خیلی خیلی بهتر خواهد شد و این درک بهتر را روی خودتان پیاده خواهید کرد. خواهید دید که مرتب دارید عوض می‌شوید، تبدیل می‌شوید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴

رحمتی، بی‌علتی، بی‌خدمتی آید از دریا، مبارک ساعتی

پس یک بخششی، یک لطفی که بدون علت‌های بیرونی است، بستگی به این ندارد که شما خدمت کرده‌اید به خدا یا به مردم، از دریا، یعنی از طرف خدا، یک ساعت مبارکی که این لحظه است و شما در حال تسلیم هستید می‌آید. پس اگر این لحظه تسلیم بشوید، در این لحظه که لحظه مبارکی است، هر لحظه، لحظه مبارکی است، چرا؟ برای اینکه رحمت ایزدی می‌تواند این لحظه بیاید همیشه، فقط این لحظه می‌تواند بیاید، در گذشته و آینده نمی‌تواند. مبارک ساعت یعنی مبارک لحظه‌ای که این لحظه همیشه مبارک است. چون او می‌تواند پاهایش را در مرکز ما بگذارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۵

اللَّهُ اللَّهُ گِردِ دریا بار گِرد گرچه باشند اهل دریا بار زرد

اللَّهُ اللَّهُ یعنی تو را به خدا، تو را به خدا، یعنی این موضوع یادت نرود، این خیلی چیز مهمی است دارم به تو می‌گویم. اللَّهُ اللَّهُ، غیر از این کاری نکن. یادتان هست در غزل هم داشتیم گفت صبر، شکر، یکی از این دو حالت. اگر دیدی خارج شدی از این دو تا تو، باید معذرت بخواهی، استغفار کنی، یک راه عملی است یا نه؟

گِردِ دریا بار گِرد یعنی گِرد خدا بگردد. دریا بار یعنی ساحل، دریا. یعنی همراهش به دریا نگاه کن. یکی به جای اینکه به دریا نگاه کند که فضای یکتایی است. یعنی اطراف این لحظه بگردد، اطراف خدا بگردد، دایماً تسلیم بشو. هی هر موقع یادت آمد که ستیزه می‌کنی، مقاومت می‌کنی، تمام کن، برگرد به این لحظه و تسلیم بشو. گِردِ دریا بار



گرد یعنی همین. رو نکن به صحرا، از دریا بروی به آن طرف، هی خشمگین بشوی، بحث و جدل کنی، دور بشوی از دریا. گرد این لحظه بگرد، گرد دریا بگرد، گرد خدا بگرد. گرچه باشند اهل دریابار زرد. اهل دریابار در واقع ما هستیم. برای اینکه مرتب هم هویت شدگی‌ها را می‌شناسیم و داریم می‌اندازیم یکی یکی و رُخ‌مان زرد است. رُخ عاشقی مثل ما که عاشق کامل هم نیستیم، زرد است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۶

تا که آید لطف بخشایشگری سرخ گردد روی زرد از گوهری

شما گرد دریابار گرد، یعنی مرتب تسلیم شو، تسلیم شو، تسلیم شو، هر موقع یادت افتاد تسلیم شو، تا لطف خدا بیاید. هر موقع اتفاق این لحظه را کامل می‌پذیری، فضا باز می‌کنی، لطف می‌آید. تا به بی‌نهایت او زنده بشوی، گوهرت مثل خورشید بیاید بیرون و این دفعه رویت از او سرخ بشود، از خدا. یعنی همه چیز سالم بشود، کامل بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۷

زردی رو بهترین رنگ‌هاست زآنکه اندر انتظار آن لقاست

می‌گویند زرد رو بودن که از مریضی نمی‌آید، از مریضی تن، بهترین رنگ است. برای اینکه ما منتظریم روی خدا را ببینیم. لقا یعنی روی خدا، دیدار خدا. پس دیدار خدا امکان دارد. به شرطی که ما گرد دریابار بگردیم. یادتان هست بیت اول گفت که از زعفران روی من چرا رو برمی‌گردانی؟ یعنی چرا من نمی‌شناسم هم هویت شدگی‌هایم را؟ چرا من روز به روز تبدیل نمی‌شوم؟ چرا از تو کمک نمی‌گیرم؟ بعد نتیجه گرفتیم که اشتباه خود من است. خیلی چیزها را رعایت نمی‌کنم، خیلی پرهیزها را رعایت نمی‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۸

لیک سرخی بر رخ کان لامع است بهر آن آمد که جانش قانع‌ست

می‌گویند اما سرخی‌ای که از رخ می‌تابد، می‌خواهد بگوید که هر موقع جان آدم قانع باشد، این سرخی در صورت آدم وجود دارد. حتی با وجود من ذهنی می‌تواند روی آدم سرخ باشد، به شرط اینکه قانع باشد، حرص نداشته باشد. مولانا می‌گوید این خواستن من ذهنی، مخصوصاً خواستن‌های شدید هم هویت شده سبب زرد مریضی است.



انسان می‌تواند قانع باشد، ولی اگر قانع باشد حتماً من ذهنی‌اش خیلی ضعیف است یا من ذهنی‌اش از بین رفته یا ما می‌توانیم قانع باشیم واقعاً و با قانون اساسی‌مان قانع باشیم. به هر حال به این بیت هم توجه کنیم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۹

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل نیست او از علتِ ابدانِ علی

می‌گوید هر کسی که حرص دارد، حرص یعنی یک چیزی را بگذاری مرکزت و نیروی جاذبه آن به قدری زیاد باشد که تو به سوی آن بروی و زندگی را به آن وابسته کنی و مرکزت آن باشد، از دید آن بینی و نتوانی جلویت را بگیری و این کار سبب بشود که تو رابطات را از زندگی قطع کنی، اینها همه چه است؟ همه حرص یا طمع است. می‌گوید طمع هشیاری را لاغر می‌کند و انسان را زرد و ذلیل می‌کند. این زرد و ذلیل، مرضی است. همین مرض مرکز انسان است و چنین زردی و ذلیلی، علت بدنی ندارد. انسان‌ها، بدناً مریض نیستند، بلکه این حرص مرکزشان است که آنها را زرد و ذلیل کرده. چه بسا بیشتر ما این زرد و ذلیلی مرضی را داشته باشیم و به این ترتیب گرد دربابار هم نمی‌گردیم، تبدیل هم نمی‌شویم و این روی زرد مریضی ما هست، آن روی زرد عاشقی ما نیست. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۳۰

چون ببیند روی زرد بی‌سقم خیره گردد عقلِ جالینوس هم

می‌گوید این با عقل دکتر ذهنی نمی‌خواند. چون دکتر ذهن هر که را ببیند زرد است، حتی جالینوس، جالینوس سمبل یا نماد پزشک ذهنی است که به دردهای جسمی توجه دارد. می‌گوید که اگر جالینوس هم ببیند که یک انسانی رخس زرد است، ولی مریض نیست، تعجب می‌کند. گفتم که مولانا زرد زعفرانی را رخ عاشق می‌داند و اینکه انسان مقاومتش خیلی خیلی کم می‌شود، به طوری که نیروی زندگی می‌تواند در چهار بعد آن درخشیدن بگیرد، حتی از جسمش، این را رنگ زرد به آن می‌گوید. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۳۱

چون طمع بستی تو در انوارِ هوِ مُصطفی گوید که ذلتِ نفسِ

می‌گوید تو طمعت را از بیرون بریدی و بستی به انوار خدا. در این صورت حضرت رسول می‌گوید که پس تو نفست را ذلیل کرده‌ای، آفرین.



«هر گاه تو در انوار الهی طمع بستی. یعنی شیفته تجلیات الهی شدی. حضرت مصطفی

فرماید نَفْسَتِش خوار شده است.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۳۲

نور بی‌سایه لطیف و عالی است آن مُشَبَّکِ سایه غربالی است

نور بی‌سایه، نور بدون مقاومت است. هر موقع هشیاری زندگی رد می‌شود و ما مقاومت نشان نمی‌دهیم، سایه ندارد. هر موقع هم‌هویت شدگی داریم مثل غربال و نور از غربال ما رد می‌شود، شبکه شبکه می‌شود، یعنی ما مقاومت داریم به اندازه هم‌هویت شدگی‌ها، پس بنابراین از طریق غربال مقاومت رد می‌شود. این نور خوب نیست، این نور من ذهنی ما از این نوع نور است که مُشَبَّک است، سایه غربال است، ذهن است و نور بی‌سایه و لطیف و عالی نیست.

پس نگاه کنید الان گفت که شما تو را خدا، تو را خدا، گرد این لحظه بگرد. اگر این کار را بکنی، تسلیم بشوی، یواش یواش نور زندگی از تو ساطع می‌شود، تو را شفا می‌دهد و بعد صورتت نور زرد زعفرانی می‌شود، تا می‌توانی قانع باش و در این قانع باش این قوانین اساسی به شما خیلی کمک می‌کند و دیو را می‌کنیم توی شیشه و به هر حال یواش یواش می‌بینید طمع از چیزهای بیرونی و انتظار زندگی از چیزهای بیرونی بریدی و فقط به انوار هو دل‌بستگی پیدا کردی و در این صورت می‌گویند که حضرت رسول فرموده نفس تو ذلیل شده دیگر. ما می‌خواهیم نفس را ذلیل کنیم. آن موقع نورمان بی‌سایه می‌شود، چون مقاومت صفر می‌شود و این نور مُشَبَّکِ غربالی از بین می‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۳۳

عاشقان، غریان همی‌خواهند تن پیشِ عینان چه جامه چه بدن

مثال می‌زند، می‌گوید عاشقان، آنهایی که عاشق واقعی هستند، می‌خواهند لُخت باشند و تمثیل می‌زند لخت شدن معمولی فیزیکی را می‌گویند. کسی که ناتوانی جنسی ندارد، حتماً می‌خواهد معشوقش لخت باشد. اما اگر کسی ناتوانی جنسی دارد، برایش چه فرقی می‌کند که معشوق زمینی‌اش لخت باشد یا با لباس باشد، اینکه کاری نمی‌تواند بکند. وقتی هم ما من ذهنی داریم، ما که بلد نیستیم زندگی کنیم، پس بنابراین ناتوان زندگی هستیم.



اینکه به الف خدا یا لخت بشویم از من ذهنی یا نشویم، فرقی ندارد که، آن که زندگی نمی‌کند. می‌خواهد بگوید که ما در من ذهنی، زندگی نمی‌کنیم و بنابراین وقتی می‌گوییم که انسان باید لباس من ذهنی‌اش را در بیاورد، لخت بشود، برای آن اصلاً فرق ندارد که، آن که مثل ناتوانان جنسی است، آن که زندگی نمی‌خواهد بکند. این هشدار بزرگی است بر ما، که ما اگر لباس من ذهنی را در نمی‌آوریم، زندگی هم نمی‌کنیم و ناتوان زندگی هستیم. توان زندگی کردن نداریم. واقعاً برای زندگی کردن باید از جنس زندگی باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۳۴

روزه‌داران را بُود آن نان و خوان خرمگس را چه ابا چه دیگران

می‌گوید کسی که روزه می‌گیرد، آخر روز به او نان و خوان جلوی می‌گذارند. مگس را که سر سفره راه نمی‌دهند که، مگس باید بیرون باشد. یعنی عصری که مثال می‌زند، سفره را باز می‌کنند برای کسی است که روزه گرفته. می‌خواهد بگوید خرمگس که روزه نمی‌گیرد، خرمگس همین من ذهنی است. بنابراین خوان خدا، کسی که پرهیز می‌کند، پرهیز می‌کند، پرهیز می‌کند و نمی‌خواهد و طمعش را صفر کرده، ستیزه نمی‌کند، روی خودش کار کرده، آن خوان و نان حضور را به او می‌دهند. خرمگس که من ذهنی است که سر سفره راهش نمی‌دهند، چون مگس را که خانه راه نمی‌دهند، بنابراین برایش مهم نیست که آش باشد یا دیگران، او را که راه نمی‌دهند. این یک مطلب، مطلب دیگر که مربوط به غزل است، این است که الان دارم می‌خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۴

گفت حق که بندگان جُفتِ عون بر زمین آهسته می‌رانند و هون

« حق تعالی فرموده است: بندگان که مشمول یاری و عنایت حق قرار گرفته‌اند، در روی

زمین به آهستگی و فروتنی، (تسلیم و فضا گشایی)، گام بر می‌دارند.»

می‌توانستیم عَوْن و هَوْن بخوانیم. می‌گوید حق تعالی فرموده است بندگان که مشمول یاری و عنایت حق قرار گرفته‌اند، یعنی خدا گفته من به کسانی کمک می‌کنم که اینطوری باشند که در روی زمین به آهستگی و فروتنی، یعنی تسلیم و فضاگشایی گام بردارند. یعنی با من ذهنی فکر نکنند تند تند، و عمل کنند. باید فضا را باز کنند، تامل کنند، من از طریق‌شان فکر کنم، خودشان فروتن باشند، نگویند من، من، من، من از طریق‌شان فکر کنم، آن



موقع، من به آنها کمک می‌کنم. پس کمک من، معادل تسلیم آنها است. ما باید فضا را باز کنیم که آن همراه ما باشد، به ما کمک کند، و این هم آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۶۳

« وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا »

«بندگان خدای رحمان کسانی هستند که در روی زمین به فروتنی راه می‌روند. و چون

جاهلان آنان را مخاطب سازند، به ملایمت سخن گویند.»

می‌گوید بندگان خدای رحمان کسانی هستند که در روی زمین به فروتنی راه می‌روند. به هر حال این بیت مولانا و این آیه قرآن در مورد همه صادق است. می‌خواهد بگوید که انسانها در جایی حرکت می‌کنند که مثل مین‌گذاری شده است. شما به هر آدمی که می‌رسید درست مثل اینکه مین است، من ذهنی دارد، ممکن است منفجر بشود. بنابراین باید فضا را باز کنی اطرافش، یواش یواش او را ببینی که کی است و چی است و چه می‌گوید، نه اینکه به هر کسی رسیدی که پبری. و چون جاهلان آنان را مخاطب سازند، به ملایمت سخن گویند. این یک ترجمه است. این هم یکی‌اش است.

قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۶۳

« وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا »

«و بندگان خاص خدا آنان اند که در روی زمین با تسلیم و فضاگشایی و با خرد ورزی

زندگی می‌کنند. و اگر به ایشان خطاب کنند: «نادان»، ایشان در مقابل آن فضاگشایی

می‌کنند و سخنی خوب و بایسته می‌گویند.»

و بندگان خاص خدا آنان هستند که در روی زمین با تسلیم و فضاگشایی و با خرد ورزی زندگی می‌کنند و اگر به ایشان خطاب کنند نادان، یعنی اگر کسی به شما گفت نادان، نمی‌فهمی، در حالی که او قضاوت می‌کند و شما هم می‌کنید، ایشان در مقابل آن فضاگشایی می‌کنند و سخنی خوب و بایسته می‌گویند. خُب اینها به صبر و شکر نَعَمْ کمک می‌کند یا نه؟ اگر کسی به ما بگوید نادان و ما واکنش نشان بدهیم، چکار باید بکنیم؟ نه صبر کردیم و نه شکر کردیم. باید معذرت بخواهیم از خدا که ما نتوانستیم فضاگشایی کنیم، ما فروتن نبودیم.



البته اگر کسی اینجا من ذهنی داشته باشد، گوش بدهد، می‌گوید آقا این حرف‌ها چیه؟ هر کسی به من گفت نادان، من می‌گویم تو ده برابر از من نادان تر هستی. این حرف چی هست تو می‌زنی، نادان خودت هستی، تا برود بنشیند سر جای خودش. زندگی این طوری عمل نمی‌کند. قانون قضا می‌گوید کسی به شما امروز نادان گفت، این را خدا ترتیب داده ببیند که شما فضا را باز می‌کنید؟ امروز مگر نگفت که هی امتحان می‌کند.

اینها را مولانا وابسته می‌کند به آیه‌های قرآن. با استفاده از سوره انسان گفت من هر لحظه شما را امتحان می‌کنم. برای اینکه چشم و گوش شما را باز کنم. به شما چشم و گوش دادم، و من تو را امتحان می‌کنم آیا سپاسگزار هستید شما یا ناسپاس؟ من الان می‌توانم شما را به خودم زنده کنم، از زبان زندگی، خدا، شما سپاسگزار هستید یا ناسپاس؟ تعیین کن. امتحان می‌کنم ببینم کدام را انتخاب می‌کنی. شما کدام را انتخاب می‌کنی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۵

پا برهنه چون رود در خارزار؟ جز به وقفه و فکر و پرهیزگار

می‌گوید اگر کسی در خارزار باشد، همین طور که مثال زدم، زمین مین گذاری شده راه برود، همین طوری می‌دود یا می‌ایستد، نگاه می‌کند؟ جایی که همه جا خار است و ما پا برهنه هستیم، نباید نگاه کنیم ببینیم که اینجا کجا خار هست، آن جایی که خار نیست، پایمان را بگذاریم. هم بایستیم نگاه کنیم، هم تامل کنیم، فکر در اینجا تامل است، فضاگشایی کنیم، اگر خار دیدیم، ببینیم اطرافش جای خالی هست، ما پایمان را بگذاریم و پرهیز کنیم تا آنجا که مقدور است. پرهیزگار یعنی در حال پرهیز، پرهیزگار باشیم.

پس ما پا برهنه هستیم، در خارزار داریم راه می‌رویم. شما در روز هزاران تا چیز می‌بینید، ممکن است با دو سه تا از اینها هم هویت بشوید، پرهیزگار می‌گوید هستید. می‌ایستید نگاه می‌کنید یا همین طوری برمی‌دارید می‌گذارید مرکزتان. بدانید که این خار است و اذیتان خواهد کرد. باید فکر کنم من، ببینیم این درست است که من با آن هم هویت بشوم؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۶

این قضا می‌گفت، لیکن گوششان بسته بود اندر حجاب جوششان



این قصه مربوط به هاروت و ماروت است، می دانید که در مورد ما هم صادق است. چون هاروت و ماروت که دو تا فرشته بودند، پیش خدا بودند داشتند می گفتند که ما برویم زمین، زمینیان را هدایت کنیم برگردیم. خیلی به خودشان مغرور بودند. خدا به آنها گفت که ببینید این عصمت من است، همین عصمتی که امروز صحبتش را می کردیم. پاکی و پاک کنندگی من است که با من هستید، شما را این طوری نگه داشته. بروید پایین آلوده می شوید نمی توانید برگردید.

گفتند نخیر! ما می رویم پایین، آدمها را درست می کنیم، برمی گردیم. بله، وقتی آمدند زمین، از پشت، فوراً ذهن درست کردند، از پشت ذهن نگاه می کردند، گفتند که این آدمها که وضعشان خیلی خراب است، چرا اینطوری می کنند، چرا گناه می کنند؟ این کارها چی است که می کنند؟ فوراً قضاوت کردند و با این قضاوت هایشان هم هویت شدند و آلوده شدند و گفتند آقا نمی شود دیگر، ما برگردیم. دیدند نمی توانند برگردند، آلوده شدند. خدا گفت من نگفتم، نگفتم نروید؟ شما نمی توانید؟ و این تمثیل را مولانا دارد به ما می زند که شما هم مثل هاروت و ماروت نباشید.

این قضا می گفت، یعنی همین چیزهایی که قبلاً گفتیم قضا می گفت. اما گوش آنها به اصطلاح در این جوش هیجاناتشان نمی شنید. الان چی گفت مولانا؟ گفت که زمین خارزار است و شما پای تان لخت است. ما اینقدر گرم هستیم، حرفش را شنیدیم که ما پایمان لخت است یا اینجا این قدر هیجان زده هستیم که نشنیدیم؟ فردا همین کارها را می کنیم که قبلاً می کردیم، مثل هاروت و ماروت.

گفت فکر کنید و می گوید که من این لحظه تسلیم هستم، عصمت خدا با من است، قدرت پاک کنندگی و پاک نگه دارندگی خدا با من است. من نمی خواهم بد ببینم، من نمی خواهم قضاوت کنم راجع به مردم، آلوده می شوم، این عصمت از بین می رود، ولی در جوش هیجانات حرف قضا را ما گوش نمی دهیم. همین است دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۷

چشمها و گوشها را بسته اند جز مر آنها را که از خود رسته اند

می گوید قضا می گوید اینها را، ولی چشم و گوش دلها بسته است، مگر آنهايي که از من ذهنی شان رسته اند یا تسلیم می شوند، لحظاتی از آن آزاد می شوند، در آن موقعی که تسلیم می شوند. پس ما یاد می گیریم چشم و



گوش ما ممکن است بسته باشد، چشم و گوش دل مان، مثل هاروت و ماروت. این لحظه اگر قضا یک اتفاقی جلوی شما بگذارد، می‌خواهید چه کار کنید؟ می‌خواهید قضاوت کنید یا فضا را باز کنید بدون قید و شرط. یک چیزی با آن هم‌هویت هستید، خدا از شما می‌گیرد، می‌خواهید چه کار بکنید؟ گریه و زاری و ناله و شکایت و ناسزاگویی بکنید یا فضا را باز کنید این چند تا چیز را بگویید، این وقفه و فکرت و پرهیزگار، کدام یکی؟ بله!

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۲۸

جز عنایت که گشاید چشم را؟ جز محبت که نشاند خشم را؟

غیر از توجه ایزد، چشم دل ما را چه چیزی باز می‌کند؟ به غیر از اینکه فضا را باز کنید، مهر ایزدی بیاید، لطف ایزدی بیاید، خشم ما را چیز دیگری نمی‌تواند بنشاند. این خشم نماد تمام هیجانات من ذهنی است، دردهای ما است. نه تنها مهر خدا از طریق فضاگشایی، بلکه مهر انسانهای دیگر هم می‌تواند خشم ما را بنشاند؛ کسی که ما را به صورت زندگی می‌بیند، کسی که مهر بی‌دریغ به ما می‌دهد، خشم ما را می‌تواند آب کند. پس می‌بینید که ما باید همدیگر را به صورت زندگی شناسایی کنیم. ما باید از جنس خدا بشویم، دیگران را هم با آن دید ببینیم. یعنی عشق بدهیم، به عشق زنده شویم. عشق، شناسایی خود یعنی این هشیاری که در مرکز ما هست، خدایت، در مرکز یکی، بارها گفتیم. ولی اگر عنایت نباشد، محبت نباشد، کار بی‌فایده است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹

جهد بی‌توفیق خود کس را مباد در جهان، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ

«الهی که در این جهان، کسی گرفتار تلاش بیهوده (کار بی‌مزد یا کوشش بدون موفقیت) نشود. خداوند به راستی و درستی داناتر است.»

جهد بی‌توفیق موقعی است که ما با عشق کار نمی‌کنیم، با من ذهنی کار می‌کنیم، با مقاومت، با زور، با دعوا، بدون تحمل، در حالی که در جوشش هیجانات مان گم شدیم، در دردهایمان گم شدیم، در این جهان فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، این جهد بی‌توفیق است، کار موفق نخواهد شد، هم در کار زمینی، هم در کار خدا، هم در تبدیل به خدا، هم در کارهای مان. می‌گوید خدا جهد بدون موفقیت را نصیب هیچ کس نکند، و خدا به درستی و راستی داناتر است.



الهی که در این جهان کسی گرفتار تلاش بیهوده، یعنی کار بی‌مزد یا کوشش بدون موفقیت نشود، خداوند به راستی و درستی داناتر است. **وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ**، دوباره قانون قضا که الان هم گفت، و **كُنْ فَيَكُونُ** را یادمان می‌آورد که ما با ذهنمان نمی‌دانیم چه چیزی درست است. آن چیزی که با ذهنمان می‌گوییم درست است، واقعاً درست نیست. دوباره به ما می‌گوید تسلیم شو و نپرس، فضا را باز کن و به حرف ذهنت گوش نده. و این هم یک ترجمه دیگر:

الهی که در این جهان کسی گرفتار تلاش بیهوده، کار بی‌مزد یا کوشش بدون موفقیت نشود، خداوند به راستی و درستی داناتر است. بله، اجازه بدهید دوباره راجع به شکر مطالبی بخوانیم و همان طور که یک راه عملی به ما داد در غزل که گفت یا باید در حالت شکر باشی، شکر نعمت یا صبر، و گفتیم ما یک مثلی درست کنیم، اگر در شکر نبودیم، در صبر نبودیم، حتماً در ضلع معذرت خواهی باید باشیم. یعنی باید برگردیم بگوییم که دوباره وارد شکر یا صبر می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۲

شکر آن نعمت که‌تان آزاد کرد نعمتِ حق را ببايد یاد کرد

این آزاد شدن از هم‌هویت شدگی‌ها، هم‌هویت شدگی‌ها با درد و باورها و یا هر چیزی که در مرکز ماست، شکر دارد. اگر ما از این گرفتاری من ذهنی مرتب آزاد می‌شویم، باید شکر کنیم و باید یاد کنیم که خدا ما را دارد آزاد می‌کند. نباید طلبکار بشویم با من ذهنی، چون شکر کنیم می‌آییم به سوی زندگی. طلبکار بشویم و بیشتر بخواهیم، می‌رویم به ذهن، رفتن به ذهن کمک نمی‌کند به ما.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۳

چند اندر رنجه‌ها و در بلا گفتی: از دامم رها ده ای خدا!

چقدر ما گرفتار هم‌هویت شدگی‌ها شدیم، توجه کنید هر موقع ما به دردسر افتادیم، حتی دردسرهای مادی بیرونی، اینها از هم‌هویت شدگی‌ها بوده، چقدر ما گرفتار شدیم و از خدا خواستیم که خدا یا به من کمک کن و ما را رها کن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۴

تا چنین خدمت کنم احسان کنم خاک اندر دیده‌ی شیطان زخم



که اگر رها بشوم اینطوری خدمت می‌کنم، احسان می‌کنم و هیچ موقع دیگر من ذهنی‌ام را بالا نمی‌آورم. ولی آیا وفا کرده‌ایم؟ نه، می‌گویند نکردیم، منظورش اینست که نکردیم، و این آیه را هم می‌آورد:

قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۶۵

« فَإِذَا رَكَبُوا فِي الْفُلِكِ دَعُوا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ فَلَمَّا نَجَّاهُمْ إِلَى الْبَرِّ إِذَا هُمْ يُشْرِكُونَ »

« چون به کشتی نشستند خدا را با اخلاص در دین او خواندند و چون نجاتشان داد و به

خشکی آورد، شرك آوردند.»

یعنی ما گرفتار هم‌هویت شدگی می‌شویم، وقتی از آن رها می‌شویم و تعهد می‌کنیم که دیگر با این چیز یا چیزهای مشابه آن هم‌هویت نشویم و مرکزمان را آلوده نکنیم، ما زیرش می‌زنیم و به عهدمان هم وفا نمی‌کنیم. شما بعد از این باید یاد بگیرید از مولانا که حتماً وفا بکنید. حداقل از یک چیزی، مثلاً با یک انسانی هم‌هویت می‌شویم، یک بار، می‌بینیم این خیلی درد داشت، خوب دوباره نشویم دیگر. برویم با عشق با او برخورد بکنیم، نه هم‌هویت شدگی، نه کنترل، نه عشق با شرط و شروط یا مشروط. همین طور این را تمرین کنیم با بچه‌مان، با همسرمان، با دوست‌مان، با پول هم‌هویت شدیم، چند بار آسیب دیدیم، گفتیم خدایا ما را رها کن، رها کرد، دوباره هم‌هویت می‌شویم. بله، اجازه بدهید این هم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۶۹

آمدن پیغامبران از حق به نصیحت اهل سبا

که مربوط به آمدن پیغامبران حق به نصیحت اهل سبا، اینها را قبلاً خواندم، خیلی سریع می‌خوانم، اهل سبا شبیه ما بودند، ناسپاس بودند و شکر نمی‌کردند. و اینها ابیاتی از مثنوی است که ببینیم با خواندن اینها شما می‌توانید در یکی از این حالت‌ها بمانید. یکیش صبر، یکی هم شکر، صبر، شکر، صبر، شکر، ولی توجه کنید که در من ذهنی ما تا به حال نه صبر کرده‌ایم، نه شکر کرده‌ایم و نه معذرت خواسته‌ایم.

یعنی اگر صبر هم نکرده‌ایم، شکر نکرده‌ایم، بعداً نیامده‌ایم که بگوییم خدایا من الان با صبر و حوصله و با وقفه به قول مولانا، تامل، من متوجه می‌شوم که من صبر نداشتم، شکر نداشتم و اشتباه کردم، ولی زیر بار اشتباه هم نرفتم، از تو هم معذرت نخواستم، و اینکه من گفتم می‌دانم و علل بیرونی کشیدم، در حالی که این کیفیت



هشیاری من بود که سبب دردهای من می‌شد، و تو هر لحظه مرکز من را مثل قلم در دست داشتی و من به مرکز خودم هم رحم نکردم، چیزهای بد را گذاشتم، درد را گذاشتم، و این قلم را خراب کردم، من هیچ موقع معذرت نخواستم. آن هم نمی‌گوییم که، می‌گوییم، اگر نمی‌گوییم الان شما می‌بینید که اشتباه‌مان کجاست.

می‌گویند که اهل سبا مثل ما بودند، ناسپاس بودند، قانون جبران را انجام نمی‌دادند، کار نمی‌کردند، مزد می‌خواستند، و خدا هم که لطف می‌کرد عملاً شکر نمی‌کردند. مولانا در این چند بیت می‌گوید که عملاً برای شکر و سپاس باید کاری بکنیم. قانون جبران در مورد خدا هم صادق است. وقتی شما از درد هم‌هویت شدگی رها می‌شوید، باید عملاً یک کاری انجام بدهی که اتفاقاً در این چند بیت توضیح می‌دهد.

می‌گویند سر می‌دهد به ما، می‌گویند این را باید تسلیم کنی. پا می‌دهد، می‌گویند باید بنشینیم. ولی سر داده، سر تسلیم نشده، پا داده، پا هم ننشسته، قدرت فکر کردن داده، گفته این را آنصتوا، خاموش کن، ما نمی‌کنیم. می‌گویند اینها به قانون جبران مربوط است و بالاخره به شکر مربوط است. یعنی اینکه ما خاموش بشویم، فرمان آنصتوا را رعایت کنیم، این قانون جبران است. می‌گویند من تو را شناسایی می‌کنم، می‌دانم که تو باید از طریق من حرف بزنی، پس من دارم سعی می‌کنم ذهنم را خاموش کنم، نه با من ذهنی، بلکه با فضاگشایی، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۶۹

سیزده پیغمبر آنجا آمدند گمراهان را جمله رهبر می‌شدند

سیزده ممکن است فقط نماد عدد باشد، تعداد زیادی پیام‌آور تا حالا آمدند به ما انسان‌ها، بلکه شکر را یاد بدهند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۰

که هله نعمت فزون شد، شکر کو؟ مرکب شکر آر بخشید حرکوا

«آن پیامبران به مردم سبا گفتند: ای قوم، برآستی نعمت‌های شما فراوان شده است. پس

کو شکر گزاریتان؟ هرگاه مرکوب شکر و سپاس خوابید باید آن را به حرکت درآورید.»

می‌گویند پیغمبران آمدند، از جمله حالا اسمش را بگذاریم پیام‌آوران، مثل مولانا، حافظ، فردوسی و همین‌طور پیغمبران دینی، گفتند که نعمت زیاد شد شکران کو؟ من ذهنی اصلاً نمی‌داند شکر چه هست. فقط طلبکار است



و بیشتر می‌خواهد. هرچه بهش می‌گویی، می‌گوید پس بیشتر نمی‌شود داد، حالا بیشتر بدهید. می‌گویید حالا شکر می‌کنید، راضی هستید؟ می‌گوید نه. چون من هرچه بیشتر بهتر را در مرکز دارم.

می‌گوید این اسب شکر اگر بخسبد، یعنی بخوابد، خرگوا، یعنی به حرکت دربیایید. پس مرکب شکر در ما خوابیده، باید این را بیدار کنیم. در غزل داشتیم، گفتم، اینها را هی من تکرار می‌کنم، گفت دو حالت باید داشته باشی، یا صبر یا شکر. اینها را می‌خوانیم ببینیم می‌توانیم تا حدودی پی ببریم شکر چه هست. چون ما شکر بلد نیستیم. ما سپاسگزاری و قانون جبران بلد نیستیم، چرا که من ذهنی داریم. اگر شما بتوانید شکر و صبر را یاد بگیرید، در هر زمینه‌ای در زندگی موفق خواهید شد. صبر و شکر و معذرت خواهی، این سه تا.

صبر، شکر یا از این دو تا خارج شدم، معذرت می‌خواهم، بر می‌گردم به یکی از اینها. صبر باز کردن فضا با حداکثر توان، باز نگه داشتن و اینکه در این حالت خرد زندگی وارد می‌شود و من به خرد کل وصلم و خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عمل من، هیچ واکنشی در من نیست، فضا باز است. این صبر است و حداکثر توانم را، کارم را، عملم را، فکرم را، بهترین فکرم را در این کار می‌گذارم. می‌خواهد کار مادی بیرون باشد، کار تبدیل به خدا باشد، هیچ فرق نمی‌کند. همه یک جور است. یا نه، نتیجه می‌گیرم، راضی‌ام، خشنودم، لبخند می‌زنم، شکر می‌کنم. اگر با من ذهنی باشد، صبر ندارد، فضا را می‌بندد، چیزی هم گیرش بیاید، دوباره طلبکار می‌شود. خرگوا یعنی بیدار کن این را از خواب، حواست باشد، شکر نمی‌کنی. بله،

آن پیامبران به مردم سبا گفتند: ای قوم، براستی نعمت‌های شما فراوان شده است. پس کو شکرگزاریتان؟ هرگاه مرکوب شکر و سپاس خوابید باید آن را به حرکت درآورید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۱

شکر منعم، واجب آید در خرد ورنه، بگشاید در خشم ابد

شکر نعمت دهنده به لحاظ خردورزی واجب است. یعنی اگر به خرد رجوع کنیم، شکر نعمت دهنده واجب است. اینها را مولانا می‌گوید. وگرنه به جای اینکه ما به این لحظه ابدی که زندگی است، زندگی جاودان است، زنده بشویم، دچار خشم ابد خواهیم شد، به جای بهشت در اثر عدم اجرای قانون جبران یا سپاسگزاری و یا شکر می‌افتیم به من ذهنی و به خشم من ذهنی. خیلی واضح است دیگر این هم. برای اینکه من ذهنی شکر بلد نیست و بیشتر می‌خواهد. هرچه بیشتر می‌دهند بهش، به خشم می‌آید که چرا بیشتر از این نمی‌دهی، می‌شود بیشتر از



این هم داد؟ پس بنابراین از دید من ذهنی، خشم و عدم رضایت و ناسپاسی کاملاً موجه است، یعنی جهنم است، خشم ابد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۲

هین گرم بینید و این خود کس کند کز چنین نعمت به شُکری بس کند؟

این پیغمبران گفتند بابا گرم خدا را ببینید، ببینید که، اولاً که می‌خواهد شما را به خودش وصل کند، این همه موفق بودید، این همه نعمت داده به شما. می‌شود که یک نفر فقط به زبان بگوید ممنونم، سپاسگزارم، تمام بشود برود، عملاً کاری نکند، این درست نیست. یعنی به ذهن و به طور مصنوعی نمی‌شود شکر کرد، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۳

سرِ بپخشید، شکر خواهد سجده‌ای پا بپخشید، شکر خواهد قعده‌ای

یعنی خدا عقل من ذهنی به ما داده، گفته این را باید قربانی کنید، که ما نمی‌کنیم. پس خرگوا یعنی از خواب بیدار کنید و به حرکت دربیایید، می‌گوید حالا که به ما سر دادی، ما سجده می‌کنیم سرمان را می‌گذاریم زیر پای شما و پا داریم ما خودمان، ما یعنی روی پای من ذهنی ایستاده‌ایم و فکرهای خودمان را اصل می‌دانیم و خودمان فکر می‌کنیم، آن را هم نمی‌کنیم. یعنی پا داده گفته باید بنشینیم، نمی‌شود روی پایت بایستی، و نشستن و اینها هم می‌دانید که از آداب نماز است.

سجده کردن یعنی تسلیم شدن و ساکت شدن نسبت به من ذهنی شکر است. نه اینکه من ذهنی را زنده نگه داری، به زبان بگویی که بله من شکر می‌کنم. برای شکر باید عملاً یک کاری بکنی، شما باید پیدا کنید در خودتان که شکر می‌کنید یا نمی‌کنید، اگر نمی‌کنید باید شکر کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۴

قوم گفته: شکر ما را برد غول ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

در جواب پیغمبران گفتند که نه تنها ما سجده نمی‌کنیم، نه تنها ما حرف زدن مان را بس نمی‌کنیم، بلکه روی پای من ذهنی می‌ایستیم و در ضمن غول شکر ما را برده، یعنی من ذهنی شکر ما را خورده، و ما بیزار از شکر و نعمت هستیم. نه نعمت می‌خواهیم و نه از نعمت خوشمان می‌آید و نه شکر می‌کنیم. خوب این حالت برای ما هم پیش



آمده یا نیامده؟ برای شما پیش آمده یا نیامده؟ آیا شما این حرف را با خدا زدید یا نزدیکی؟ یا شما سجده کردید و نشستید؟ شما ساکت هستید نسبت به ذهن؟ و تمام عقلمان را گذاشتید کنار و تسلیم شدید یا نشدید؟ اگر شدید شکر را به جا می‌آورید، اگر نشدید باید بشوید و شکر کنید. و یادمان باشد گفت که اگر شکر نکنید، در خشم ابد به روی ما باز می‌شود. اگر شکر کنیم و در فضای شکر باقی بمانیم، در این صورت در بهشت برای ما باز می‌شود.

خوب، پس امروز نتیجه بگیریم که مولانا گفت دو روش دارد زندگی، یکی صبر است، یکی شکر است و از ابیات هم یک نتیجه‌ای گرفتیم که اگر از این دو تا خارج شدیم، حتماً ضلع سومش استغفار است یا معذرت خواهی است که به این دو تا ما برگردیم.

***** پایان برنامه ۷۷۲ *****

مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهوره Hotbird
 Frequency: 11034
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهوره : Yahsat
 Frequency: 11766
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>